



!...به نام خدا

!چشمامو باز کردم و به سختی پتو رو کنار زدم وافعا دل کندن از پتوی گرمو نرم چقد سخته

گوشیمو جواب دادم: بله ؟

یه لحظه حس کردم کر شدم . این صدای خودش بود؟؟؟بابا...؟؟ چند وقت بود که با زنگ خوردن ... سلام آرش

...گوشیم امیدم به این بود که بابا یا مامان باشه ولی نبود..... حالا

- آرش... آرش صدامو داری؟

س... سلام بابا-

سلام خوبی؟؟ -

...به راحتی بغض تو صدام پیدا بود . صدام در نمیومد... بله بابا میشنوم . چ عجب یادی از من

حرفمو قطع کرد و گفت: برای این حرفا زنگ نزدم . کار مهمی باهات دارم. میتونی بیای اینجا؟

بیام خونه؟-

!نه بیا سرقبرمن-

ا بابا خدانکنه-

کی میای؟؟ -

-

همین الان

صدای بوق ممتد نشون داد قطع کرده یعنی بابا چیکارم داشت بعد از دو سال؟ وای خدا... یعنی من ۵ ساله مامانو بابارو ندیدم؟

...تموم خاطرات به ذهنم حمله ور شدن . نشستم رو تخت . صدای حسام رو میشنیدم : آرمیتا من دوست دارم
..... بس کن حسام الان ارش سرمیرسه
...ولی ارمیتا=

سرمو به دو طرف تکون دادم تا بازم نرم تو فکر.... فکر حادثه ای که زندگیمو نابود کرد. گناه من چی بود؟؟؟
لباسامو پوشیدم. یه شلوار جین مشکی با یه بلوز ۴ خونه قرمز و مشکی. موهامم خودش خوش حالت بود منم حوصله
این سوسول بازی رو نداشتم.... که دو ساعت بشینم موامو این مدل اون مدلی بکنم

خواستم مثل همیشه با مترو برم ولی دیر میشد یه دربستی گرفتم و تا سرکوچمون رفتم. پاهام جون نداشت. آخ که
من چقد دلم برا

...مامان تنگ شده بود ...چقد دلم برای آرشه مامان گفتناش تنگ بود

در زدم. قلبم داشت میومد تو حلقم. همیشه اینطوری بودم که وقتی استرس زیادی داشتم حالت تهوع میگرفتم. حالام
حالم خیلی بد

بود. در باز شد و دیدم یه خانوم حدودا ۵۰ ساله با لبخند بهم نگاه کرد. یعنی خونه رو فروختن؟؟ پس چرا بابا چیزی
نگفت؟؟

!- سلام آرش جان

- سلام ببخشید شما منو میشناسید؟

مگه میشه در دونه ی عاتکه رو نشناسم؟ 0

- خانوم شما مامانه منو از کجا میشناسی؟

- من کارای خونه رو میکنم

زیر لب گفتم : یعنی مامان تو این دو سال انقد ناتوان شده؟؟

- خانومه دستمو گرفتی گفت: بیاتو پسر م . بیاتو که مادرت سخت منتظر ته

دستم از تو دستت در نیووردم. بعد ۵ سال اولین زنی بود که دستتو میگرفتم. دستت گرمای دست مامان عاتی رو
داشت.

رفتیم تو . سعی میکردم به اطرافم نگاه نکنم تا خاطراتم زنده نشه. اون خانوم دستمو ول کردو گفت: راستی من

حمیرام عزیزم. بیا

مامانت اینجاست

مامانم تو اتاقش بود. در اتاق باز بود و داشت خیاطی میکرد. حمیرا زد رو شونم و گفت: خبرنگاره قرار بوده بیای. بابات بهم گفت به مامانت بگم داری میای ولی من نگفتم تا غافلگیر بشه
اروم جلو رفتم. هنوز منو ندیده بود چون پشت چرخ خیاطی بود. جلوی ریزش اشکامو گرفته بودم. با صدای اروم گفتم
....مامان

صدای چرخ قطع شد. مامان بعد از چند ثانیه انگار که به گوشاش اعتماد نداره بلند شد و اومد جلوم و استاد. بهت زده
نیکام میکرد. به قدم رفتم جلو و محکم بغلش کردم. اونم به خودش اومد و منو بغل کرد
با صدای بلند گریه میکرد. منم دلیلی نداشتم تا گریه نکنم. اخ خدا... این آغوشه مادرمه... کسی که
همیشه پشتش قائم میشدم تا کمر بنده بابا رو بدنم فرود نیاد و همیشه تن و بدن مامان بود که کبود میشد
....اره این مامانم بود که همیشه از خودش زد تا پسرش کمبود نداشته باشه
....منو از خودش جدا کرد و گفت: آرشم... پسر من... زندگیه مامان... تویی؟؟ الهی مادر دورت بگرده
.... اشکامو تند تند پاک کردم و لبخند زدم: بله که خودمم خانوم خانوما خدانکنه

..بینم تورو پسره عزیزم... چقد لاغر شدی

|| مامانی حالا انقدر میخوای به خوردم بدی تا چاق بشم آ -

دستشو گرفتم و نشستیم. انقدر نگام کرد که حس کردم بازداره گریش میگیره

- این بابای... خدا بگم چیکارش کنه. گفت به ارش زنگ میزنم بیادش ولی قرار نبود امروز

....بیای

....میخواستی واسم لباس خوشگل بپوشی تا قشنگ بشی؟ تو که همی جورشم نازی عاطی خانوم
خندید. مامان؟

- ای فدای مامان گفتنت بشم ارشم... جان مامان

بابا برا چی گفت پیام اینجاست؟ -

لبشو به دندون گرفت و سرشو انداخت. بعد از چند ثانیه سرشو بلند کرد و گفت: قول بده مامان تو

..ببخشی ارش

- این چه حرفیه؟ آخه مگه چیشده؟

....من... من خسته شدم... من

....زد زیر گریه

گذاشتم گریه هاشو بکنه. آخه مامان تا گریش تموم نمیشد درست حسابی حرف نمیزد

- حدود ۵ ماه پیش دیدم دارم از تنهایی دق میکنم. دلم تو رو میخواست ارش. بابات تو این ۵ سال

...تلفن خونه رو قطع کرده بود. منم نمیدونستم تو کجایی... نه خبری ازم میگرفتی نه میومدی پیشم

به بابات می گفتم حسین ترو به ارواح خاک همون ارمیتای عزیزت بزار پسر من برگرده... قبول

نمی‌کرد که نمی‌کرد... گفتم تنهام رفت این حمیرا رو آورد. گفتم من بچمو می‌خوام . نه یه زن ۵۰ ساله . گفت بچه ی خودت مرده حق نداری اسمشو بیاری. چن روز بعد اومد گفت یه دختری هستش که ننه باباش پیش مردن حالا بچه هه تو بهزیستیه . میگفتش عینه آرمیتاس واسه همینم **8**

این باید بیادش باما

حالام قراره بیارتش اینجا

دلش شکست! یعنی قرار بود جای منو یه بچه ۱۰ ساله پرکنه؟! اینو با صدای بلند گفتم. مامانم گفت: جای **!!!** تو نه! قرار جای ارمیتا بیاد چون بابات عاشقه چهرش شده

خب حالا چرا از من خواستید پیام اینجا؟

والا... خب از بهزیستی گفتن که میان تا ببینن وضعه خونه ما چطوریه تا اگه مشکلی نباشه بچه رو - بدن به ما. باباتم گفته که یه پسر داره که مجرد و تهرانم زندگی میکنه گفتن باید ببیننت و باهات حرف بزنین

اسمش چیه؟

...زینب. بابات گفته می‌خواه همه ی ملک و دارایی شو بزنه به نامش

...خندیدمو گفتم: مهم نی... به هر حال ما باز خواهردار میشیم

الان دیگ خیلی ناراحت نبودم. همین که مادرم سالم بود برام بس بود. مامان از دیدن پسرش شاد بود بابا از اینکه یه آرمیتای دیگه میاد تو زندگیش . دیگه بقیش مهم نی. مهم نی من کجا وایسام...مهم نی صدای مامانم منو به خودم آورد: از خودت بگو آرش . این چن سال چیکار کردی؟

جونم برات بگه که لیسانسمو گرفتمو یه چن وخ تو یه کافی نتی یکی از دوستانم بودم ولی الان تو یه شرکت کار میکنم کارای کامپیوتریشونو انجام میدم

خونه داری؟

آره دارم . به کمک دوستانم یه آپارتمان ۶۰ متری گرفتم. خرد خرد پولشو دادم ولی الان خوبه که مال خودمه

پس خونه داری؟

این صدای مردونه صدای بابام بود

بلند شدم. آخ بابام چقد شکسته شده... سلام بابا

حس کردم دلش نمی‌خواه جواب بده. ولی جلو اومد . دستمو دراز کردم . دستمو گرفت. سرد بی حس

...بدون هیچ فشاری از روی محبتو دلتنگی

خانوم سمعی از بهزیستی اومده. زینبم آورده. بیابین تو هال دیگه سه ساعته دارین چی میگین بهم؟؟

دنبال بابا رفتیم تو هال. یه دختر ناز نشسته بود رو مبل و یه دختر تقریبا ۲۰ ساله داشت در گوشش

• بچ بچ میکرد و باهم میخندیدن. دخترا با ورود ما بلند شدن. زینب مودبانه رفت سمت مامانو گفت

••• سلام خانوم! من زینبم

مامانم بهش خندید و چیزی نگفت میدونستم مامان از چهرش متنفره. بعدش اومد سمت منو گفت: شما

باید آقا ارش باشید درسته؟

یاخدا.. این بچه خده ارمیتاس... چشای ابی وحشیش پوسته سفیدش چال روی گوش لبای قرمزو

•خوش ترکیبش

• سلام خانوم کوچولو. بله من ارشم

• زینب رفت سمت بابا که رومبل نشسته بود و نشست کنارش. انگار از رفتار سرد منو مامان ترسید

• خانوم سمیعی هم نشست رو مبل روبروی بابا. منم نشستم. مامانم

تازه تونستم خانوم سمیعی رو ببینم. یه دختر زیبا بدون هیچ ارایشی. این روزا انقد دخترای عجیب

• دیده بوده که یه دیدن همچین دختری برام عجیب بود. یه مانتوی توسی و شال سفید پوشیده بود

• این خیلی کم سن میزد چطوری تو بهزیستی کارمنده؟؟ ولی واقعا تو نخ نگاه ارومش به زینب بودم

•• چشای مشکی کشیده ای داشت با یه نگاه پاک

• تک سرفه ای کرد و گفت: ببخشید عاتکه خانوم و آقا ارش

من پرستار بچه ها توی بهزیستی هستم. زینب ۸ساله که با ما بوده. یه دختر مودب و منظم که مطمئنا

• هیچ آزاری نداره و امید وارم دوسش داشته باشید منتهاش باید یه چیزایی رو راجب شما بدونیم

(رو کرد به بابا و گفت: آقای جلالی شما همین یه بچه رو دارید؟) منظورش من بودم

• بله -

به من نگاه کرد و گفت: آقای جلالی کوچک (اروم و ملیح خندید) شما با پدرومادر زندگی نمیکنید چرا؟

• بابا اخمی کرد که اون چشمای مشکی متوجهش شدن: آقای جلالی ما باید بدونیم

زبونم رو لبام کشیدمو گفتم: من ۵ ساله پیش حس کردم میتونم رو پای خودم وایسم بنابراین مستقل شدم

(.....خ که چ دروغ بزرگی گفتم)

• شما اون موقه چن ساله بودید؟

• سالم بود 20-

!- سن مناسبی برای استقلال نیست اقا

پوفی کردم: توی این ۵ سال با خانواده رابطه داشتید؟

• بجای من بابا جواب داد: بله بله ما هر هفته میریم پیشش

سمیعی چشاشو ریز کردو گفت: درگیری که ندارید؟؟

•• سریع گفتم: نه. نه اصلا

لبخند زد وگفت: خوبه. خیالم راحت شد. من هر چن وخ یه بار میام و به زینب سرمیزنم

• بعدش بلند شد و گفت: زینب چن دقیقه بیا تو حیاط

...باهمه خداحافظی کرد واروم ب من گفت: سعی کن داداش خوبی باشی
!...هه... داداش

• بازینب رفتن بیرون. بابا به من گفت: خب دیگ میتونی بری
مامانو بوسیدمو رفتم توحیاط. دیدم سمیعی نشسته روزمین و زینب دستاشو دور گردنش حلقه کرده
داشت گریه میکردو میگف: آخه باران... من دلم واست تنگ میشه .
• پس اون دختر زیبا اسمش بارانه... یهو زینب چشش خورد به منو بارانو رها کرد
- ا شما بیید ارش خان؟

این صدای باران بود. چ صدای
- ببخشید که بی هوا پریدم وسط ابراز محبتتون
زینب خندید ولی باران اخم کردو گفت: ابراز محبت؟؟ زینب ۸ ساله که مته ابجیه من بامنه . حالا
!داره میشه ابجیه یکی مته تو ...!!!!!!

!!! این بارانه زیبای ما اعصاب نداره .!!!! ارش باران زیبای ما کدوم صیغه ای بود دیگه؟
- ببخشید باران خانوم

زینب بدو بدو اومد سمتمو گفت: داداشی بعضی وختا منو میبری پیشه باران جون؟؟
این ارمیتاس؟؟ شبیهشه؟ پس چرا من ازش بدم نمیاد؟

• نشستم و مواشو ناز کردم: اره عزیزم البته. شما چقد شیرینی خوشگله
زینب خندید و گفت: بین باران جون اینا منو خیلی دوس دارن. نگران نباش برو
• زینب بارانو بوسید و رفت تو
• منو بارانم به سمته در رفتیم

- ببخشید باران خانوم شما گفتید ۸ ساله بازینبید آخه چطوری میشه...?
- یعنی چی چطوری میشه؟
...آخه

یهو حمیرا نمودونم از کجا پیداش شد اومد پیشمونو گفت: ارش ترو خدا نری بازم ۵ سال نیای؟؟
.....والای سوتی داد

... - !!! حمیرا خانوم... باشه باشه

...• پوزخند باران غافلگیرم کرد... یعنی میدونست بابا بهش دروغ گفته که اونا همیشه بهم سرمیزن
• حمیرا در حیاطو باز کرد و بعدشم باهش خداحافظی کردم
باران با غیظ درماشینشو که یه ۲۰۶ مشکی بود باز کرد و گفت: سوارشو
• نشستم و راه افتاد

- خب اقای ارش خان . حالا همه ی حقیقتو بهم بگو

....

- مگه من باشما نیستم آقای محترم؟؟؟

.....

داد زد : د لال شدی چرا؟؟؟؟؟؟

تند برگشتم سمتش ک ترسید : صداتورومن بلند نکن عوضی

...خیلی بدم میومد یکی اونم یه دختر سرم داد بزنه. من .. من بهش گفتم عوضی...آخ

.سریع کنار خیابون پارک کرد و ازماشین زد بیرون.منم رفتم بیرون

به کاپوت تکیه زده بود. دلم میخواست ب اسم صداش کنم... نکنه عصبی شه؟؟

...دلو زدم به دریا و گفتم: باران

نیگام کردو گفت: حالم بده تو رانندگی کن

نشستم پشت فرمون و راه افتادم سرشو چسبونده بود به شیشه و چشاشو بسته بود. خدایا من اولین

بارمه که انقد به یه دختر نزدیک بودم... من چرا دارم اینطوری میشم؟ این چ حسیه که تو وجودم

داره ریشه دارمیشه؟؟؟

- از کی ازشون جداشدی؟

صدای باران بود

نفس عمیقی کشیدم: ۵ ساله

چرا؟؟؟ :

- خیلی طولانیه

-میشنوم

- بریم یه جایی باهم بشینیم صحبت کنیم؟؟

- از کافه و رستوران خوشم نمیاد بریم خونه تو؟

- باشه بریم

نمیدونم باران چطور حاضر شد بیاد خونه ی من؟؟ شاید یه اعتماد خاص... اونم یه روزه؟؟؟

- باران خانوم؟

- بله؟

- همیشه انقد راحت ب خونه ی ی پسر میریدی؟؟

- اگه چشماش انقد پاک و صورتش انقد معصوم باشه خب اره و شمام اولیشید و من باید بدونم چرا

به من دروغ گفتی؟؟؟

دیگه تا خونه ساکت بودیم. وقتی رسیدیم دروز باز کردم باران رفت تو. خونه ی من هیچ وخ بهم

.ریخته نبود و نظمش باعث تعجب باران شده بود

! چ خونه مرتبی! باروم نمیشه مجردیه

.لبخند زد

نشست روی مبل و منم روبروش نشستم . - خب ارش خان، چرا به من دروغ گفتید؟

- اول شما بگید چرا دروغ گفتید که هشت ساله زینو میشناسی

- من دروغ نگفتم... نفس عمیقی کشید و گفت: ۸ سالم بود ... مامانم باردار بود و بابام سخت کار میکرد تا خرجمونو دربیاره... تو یه ساختمونی که داشت ساخته میشد کار میکرد تا اینکه یه روز گفتن از طبقه دوم افتاده و سرش ...

...ضرب خورده و بغض نداشت حرفشو ادامه بده. زیر لب گفتم: متاسفم

نگام کرد و گفت: مامانم خیلی ضعیف شده بود، همش کارش شده بود گریه و زاری. امامن پیش خودم میگفتم

...تا چن وخته دیگه یه خواهر کوچولو میادو زندگیمون بهتر میشه. تا اینکه ۳ ماه بعدش مامانم دردش شروع شد

.....به بیمارستان نرسیدیم که تموم کرد... بچه تو شکمشم

پدر بزرگم منو برد پیش خودش ولی توانایی دادن خرجمو نداشت منو داد به پرورشگاه... الان ۱۴ سال از اون روز میگذره... من تو پرورشگاه بودم که زینو آوردن... مٹ خواهرم بهش نیگا میکردم... تموم کارایی که قرار بود واسه خواهرم بکنم واسه اون انجام دادم... حتی وقتی خودم دانشگاه قبول شدم و رفتم خوابگاه بازم دووم نیووردم و

...تو بهزیستی هم پرستار زینب شدم

سکوت کرد... چه زندگی سختی داشته یعنی از ۸ سالگی تنها بوده؟؟؟

- خب ارش خان حالا نوبته شماست

- پدرم ... ۵ سال پیش از خونه بیرونم کرد

- چرا؟؟

...نپرس

- چرا دوس نداری جواب بدی؟

- بیخیال ... خیالتو راحت کنم ... پدرم مثل تخم چشاش از زینب مراقبت میکنه

...خوبه

...بلند شد که بره. آخ که من چقد حس کردم حضورش بهم امید میده برای زندگیم

... - باران خانوم

برگشت و نگاه کرد طوری که به وضوح لرزش دلمو حس کردم... بله؟

- میشه شمارتونو داشته باشم؟

... پدرتون داره فک نمیکنم نیازی باشه شما داشته باشید

...باشه

- خداحافظ

- به امید دیدار باران خانوم

روی کاناپه افتادم... خدایا این چ حسی بود؟ یعنی ... این حس عشقه؟ نه امکان نداره... ارش خودتم میدونی دل بستش

...نشدی... تو که همش چن ساعته باش اشنایی

...یه بار دیگه اون چشای زیبا، اون نگاه پاکو به یادم اوردم... اون به من گفت معصومم... رفتم جلوی اینه

...نه باران ... اشتباه کردی... من معصوم نیستم... من شکستم! من پسریم که شکستم! معصومیتنه من از تنهاییمه

صدای در منو به خودم آورد. باز کردم. تارا بود. دوست دختر آرمین همکارم

-- سلام تارا خانوم
 -- سلام ارش
 -- گریه کردین چشاتون چرا سر
 ... حرفمو قطع کردو اومد تو درو بست. زد زیر گریه و ناگهانی خودشو انداخت تو بغلم
 سعی کردم از خودم جداش کنم. اما سفت کمرمو گرفته بود. این چش بود؟؟؟
 -- تارا خانوم؟؟ چیشده؟؟؟
 -- خفه شو فقط خفه شو
 -- چرا؟
 -- بزار آرامش داشته باشم
 -- یعنی چی؟؟
 از بغلم درومد و گفت: ۲ساله با اون ارمینه احمق دوستم فقط برای رسیدن به تو... امروز... ارمین عکساتو تو کیفم دید
 ..ارش اون کتکم زد..... میخوام برم پزشکی قانونی شکایت کنم... باهام بیا
 این داشت چی میگفت؟؟ یعنی چی برای رسیدن به من؟
 -- تارا چی داری میگی تو؟ چرا این کارو با ارمین کردی؟
 من عاشقتم... اگه نمیخواهی بام بیای نیا ولی
 صدالبته که نیام
 -- حداقل باهام دوست باش... آرش من دوست دارم
 عصبی بودم. من ارمینو مٹ یه داداش میدیدم. اون بود که کمکم کرد خونه بخرم. از تارام از همون اولش خوشم نمیومد
 ولی من ترو دوس ندارم تارا... برو بیرون
 ارش... فقط یه بار
 -- یعنی چی فقط یه بار دختره ی خدا شناس؟ بهت میگم برو بیرون
 داشتیم سرش داد میزدیم. چشاش پره اشک شدو زد بیرون. یه شک بود برام. تارا عاشقه من بوده؟؟؟ ولی این چه
 عشقیه
 به خاطرش یکی دیگه روله کنی؟؟
 !!!... یه اب زدم به صورتو یه قرص خوردم. باید استراحت میکردم. اتفاقات امروز با روزای قبل فرق میکرد

روی کاناپه افتادم... خدایا این چ حسی بود؟ یعنی... این حس عشقه؟ نه امکان نداره... آرش خودتم میدونی دل بستش
 نشدی... تو که همش چن ساعته باش آشنایی
 یه بار دیگه اون چشای زیبا، اون نگاه پاکو به یادم اوردم... اون به من گفت معصومم... رفتم جلوی اینه
 نه باران... اشتباه کردی... من معصوم نیستم... من شکستم! من پسریم که شکستم! معصومیتنه من از تنها ییمه
 . صدای در منو به خودم آورد. باز کردم. تارا بود. دوست دختر ارمین همکارم
 -- سلام تارا خانوم
 -- سلام ارش
 -- گریه کردین چشاتون چرا سر

...حرفمو قطع کرد و اومد تو درو بست. زد زیر گریه و ناگهانی خودشو انداخت تو بغلم
 سعی کردم از خودم جداش کنم. اما سفت کمرمو گرفته بود. این چش بود؟؟؟
 - تارا خانوم؟؟ چیشده؟؟؟
 - خفه شو فقط خفه شو
 - چرا؟
 - بزار آرامش داشته باشم
 - یعنی چی؟؟
 از بغلم درو مد و گفت: ۲ساله با اون ارمینه احمق دوستم فقط برای رسیدن به تو... امروز... ارمین عکساتو تو کیفم دید
 ..ارش اون کتکم زد..... میخوام برم پزشکی قانونی شکایت کنم... باهام بیا
 این داشت چی میگفت؟؟ یعنی چی برای رسیدن به من؟
 - تارا چی داری میگی تو؟ چرا این کارو با ارمین کردی؟
 من عاشقتم... اگه نمیخواهی بام بیای نیا ولی
 صدالبته که نیام
 - حداقل باهام دوست باش... آرش من دوست دارم
 عصبی بودم. من ارمینو مٹ یه داداش میدیدم. اون بود که کمکم کرد خونه بخرم. از تارام از همون اولش خوشم نمیومد
 ولی من ترو دوس ندارم تارا... برو بیرون
 ارش... فقط یه بار
 - یعنی چی فقط یه بار دختره ی خدا نشناس؟ بهت میگم برو بیرون
 داشتتم سرش داد میزد. چشاش پره اشک شد و زد بیرون. یه شک بود برام. تارا عاشقه من بوده؟؟؟ ولی این چه
 عشقیه
 به خاطرش یکی دیگه روله کنی؟؟
 !!!... یه اب زدم به صورتو یه قرص خوردم. باید استراحت میکردم. اتفاقات امروز با روزای قبل فرق میکرد
 روزهای بعد بدون هیچ اتفاقه تازه ای گذشت. گهگاهی زینب باهام تماس میگرفتو باهم صحبت
 میکردیم. دختر شیرینی
 بود که کم کم داشت میشد همون آجی کوچولویی که هیچوقت نداشتم. تا اینکه یه روز زنگ زد و گفت اگه بیکارم
 بپرشم پیشه باران. منم که کور از خدا چی میخواد دو چشمه بینا... کم کم داشتتم مطمئن میشدم که حسی که به
 باران
 دارم حس قوی ایه چون این چن روز دلننگش شده بودم..... توافکارم غرق بودم که درزدن. در نهایت تعجب دیدم که
 باباس بازینب
 با تعجب گفتم: سلام بابا... شما اینجارو چطوری پیدا کردید؟
 - سلام... بزار اول بیاییم تو
 - بفرمایین. سلام آجی کوچولو... اینو به زینب گفتمو لپشو کشیدم. اونم خندید و گفت: سلام داداشی
 بابا با تعجب به این گرمی ما نگاه کرد و شونه هاشو بالا انداخت... شاید باورش نمیشد من از کسی که اینقد شبیه

....به ارمیتاس خوشم بیاد. حقم داشت... هر کی دیگه جای من بود.... به خودم نهیب زدم... بیخیال پسر
 بابا دست زینبو رها کرد و گفت: من کاردارم نمیتونم مغازه رو ول کنم اگه میشه زینبو ببر بیرون یه گشتی بزنه
 چشم بابا -
 - خداحافظ
به سلامت
 بابا
 رفت و منم زینبو بغل کردم که باعث شد جیغ بزنه. لپشو کشیدمو گفتم: به بابا نگفتی قراره بریم پیشه باران درسته؟
 - خندیدو گفت: اره... بابا از باران جون خوشش نمیداد میتروسه منو ازش بگیرن
 - نه بابا هیشکی ابجیه مارو نمیتونه بگیره
 - داداشی تو چرا تنها زندگی میکنی؟؟
 حالا باید چی یه این بچه میگفتم؟
 - هووووو خوب.... دیگه بزرگ شدمو میخوام رو پا خودم واستم میفمی که دالااااش؟
 زینب به لحنم خندید و گفت: خب دیگه به قول باران جون کم شیرین زبونی کن . چرا لباس نپوشیدی؟؟؟
 - زینب بنظرت چ لباسی بپوشم؟
 زینب با تعجب نگام کرد و گفت: وااا خب هر چی حالا مهم نیست که
 زینب که نمیدونس مهم ترین کسم رو قراره ببینم پس باید خوب بنظر بیام...: حالا تو بیا لباسامو ببین یه نظری بده
 دستشو گرفتو بردم تو اتاقم. کمد لباسمو باز کردم. البته لباسای زیادی نداشتم ولی بین همون داشته هام باید
 بهترینو
 انتخاب میکردم. به بلوز سرمه ای با یه شلوار سرمه ای بهم داد. خیلی وقت بود که نپوشیده بودمشون. اونارو پوشیدم
 بعدشم موامو رو به بالا شونه زدم که خیلی بهم میومد. زینب با ذوق نگام کرد و گفت: قراره منو بزاری پیشه باران
 بعدش بری جایی؟؟
 - نه چطور مگه؟
 - اخیه خیلی خوشتیپ شدی گفتم لابد قرار داری
 ...تودلم گفتم بله که قرار دارم
 - بهو انگار که چیزی یادش افتاده باشه رفت و از تو حال کیفشو آورد و یه کاغذ از توش درآورد داد بهم
 - این چیه؟
 - آدرس خوابگاه بارانه. البته ممکنه الان دانشگاه باشه
 راه افتادیم سمت خوابگاه. دم درش وایسادیم و زینب با گوشیه من زنگ زد به باران. گوشیه داد دستمو گفت: االاااا
 - کلاس داره ببین چقد من بدشانسم
 - عیب نداره . نگفت کی میاد؟
 - گفت تا دو ساعت دیگه میاد
 - خب ما یه دوری میزنیم تا میادش
 - پرید بغلمو گفت: ایول داداشی مرسی

خندیدمو گفتم: حالا این دو ساعتو چیکار کنیم؟
 - راستش من دلم میخواد یه کادو برا باران بخرم ولی روم نشد به بابا بگم
 !چقد راحت به بابا میگف بابا
 - عزیزم رو نشدن نمیخواد که! خب بیا بریم خودمون براش بگیریم
 رفتیم یه مغازه که عروسک فروشی بود. زینب رفتو یه خرس صورتی و سفید برداشت. فکر کردم برا خودش میخواد
 بهش گفتم: خب حالا واسه بارانم یه چیزی بگیر
 - همین واسه اونه
 - آخه اون که بچه نیست که
 - میدونی داداشی باران خیلی عروسکه خرسی صورتی دوس داره
 خندم گرفته بود. این دخترام موجودات عجیبی ان ها! تعجبی نداشت که هیچی راجبشون نمیدونستم آخه تنها زن
 - زندگی مادرم بود که همیشه فقط ازش محبت دیدم و هیچ وقتم دوس دختری نداشتم
 : زینب یه کارت پستالم برداشت و من پولشونو حساب کردم . از فروشگاه که زدیم بیرون کارتو داد به منو گفتم
 داداشی من خطم کجو کولس! تو برا باران مینویسی؟؟
 اره چی بنویسم؟؟ -
 - ااا بنویس حالا یادم نمیاد بیا بریم بشینیم
 !!! رفتیم یه پارک نزدیک خوابگاه و به باران اس ام اس دادم که بیاد اونجا. هه حالا شمارشم داشتم
 - خب خانوم کوچولو چی بنویسم؟
 - یه خودکار صورتی از تو کیفش درآورد داد دستمو گفتم: بنویس تقدیم به باران جون دوست دارم قد همه ستاره ها
 منم همینو نوشتم.... زینب با شیطنت خندید. لپشو کشیدمو گفتم: به چی میخندی شیطان؟
 - هیچ. به این فکر میکنم که چقد باحال میشه باران بفهمه این دست خط من نیس کاره تو
 اووو تازه فهمیدم چیکار کردم. ای خدا نگم چیکارت کنه زینبه شیطان
 !!!... بیخیال... من که نخواستم بنویسم حرفه زینب بوده... اصلنم حرف من نبوده جونه دلم
 یه خورده بعدم باران اومد. زینب خرسو داد بهش و گفتم: سلیقه منه باران جون بعدشم کارتو داد بهش. باران متنشو
 خوند و گفتم: زینب دستخط تو که نی؟؟
 زینب خندیدو گفتم: نه مال داداش ارشه
 : فک کردم الانه که باران بزنه تو گوشم . ولی دیدم گونه هاش قرمز شد و سرشو انداخ پایین و باصدای ضعیفی گفتم
 ممنون
 اخ که دیدن خجالت کشیدنش دلمو اب کرد. آگ دو ثانیه دیگ همینطور میموند همون جا وسطه پارک بغلش میکردم
 زینب دستمو کشیدو گفتم: داداشی بریم پارک؟؟
 - آگه باران جون وقت داشته باشه چرا که نه؟
 - نه من مشکلی ندارم فقط تا قبل از ساعت ۹ برگردیم چون در خوابگاهو میبندن
 - باشه
 رفتیم شهر بازی دیگه کم کم هوام تاریک میشد. زینب یه چیزی تو گوش باران گفتم. باران تلخ خندیدو گفتم: نه

... عزیزم اشکالی نداره

چی بهش گفته بود مگه؟؟ زینب یه دستشو تو دسته من گذاشت و یه دستشم تو دست باران. انگار که ما بابا مامانش بودیم... بعدشم گفت: پیش به سوی ترن

بلیط گرفتیم ولی اجازه ندادن زینب سوار شه گفتن سنش کمه... مام خواستیم نریم ولی زینب گفت شما برید منم از پایین

... جیغ جیغ میکنم

منو باران سوار شدیم. خداییش هم ترن خوب بود هم اینکه کنار باران بودم. چقد حس حضورش دلگرم میکرد یهو دیدم باران داره سرفه های وحشتناکی میکنه بعدشم دیدم صورتش کبود شده. نمیدونستم چیکار کنم داشتم از ترس میمردم... هرچی داد میزدم که اقا وسیله رو نگهدار نمیشنیدن... بالاخره وایساد... باران داشت خون بالا... میوورد و ... دیگه رمقی براش نموند و بیهوش شد. داشت گریه می گرفت... باران و پیاده کردم و گرفتمش بغلم زینبم اومده بود و هی گریه میکرد... همش میگفت تقصیر من بود... بغضی داشت نابودم میکرد... خون لباس بارانو... پوشونده بود

نمیدونم چطوری رسوندیمش بیمارستان. فقط دعا دعا میکردم بلایی سرش نیاد. زینبم همش گریه میکرد. دستشو گرفتمو

... گفتم: میشه انقد گریه نکنی؟ سرم رفت خب

– همش تقصیر منه من ازش خواستم باتو سوار شه ... اونم با اینکه ربه هاش داره ولی بخاطر من قبول کرد –
چـــــی؟؟ مشکل ریوی داره؟

.... ساره

یه پزشک از تو اتاق اومد بیرونو به من گفت: اقا شما چ نسبتی باش دارین؟؟
همین موقع گوشیم زنگ خورد بابا بود لابد میخواد بدونه چرا انقد دیر کردیم؟
گوشیو دادم به زینب و گفتم: من... ایا یکی از اقوامشون هستم
– حالش بهتره میدونستید که ربه هاش مشکل داره؟
... آهی کشیدمو گفتم: بله

– الان حالش خوبه ولی باید چنتا آزمایش انجام بده احتمالا باید بره تو لیست انتظار پیوند عضو
... دکتر رفتو منو با یه عالمه غصه جا گذاشت... پیوند عضو... وای خدایا

زینب که تازه حرفاش با بابا تموم شده بود پرسید: داداشی چیشد؟ راستی به بابا گفتم فعلا شهر بازی ایم – هیچی... بیابریم پیشش

رفتیم تو اتاق. آخ من بمیرم برای باران... یه ماسک گذاشته بودن رو دهنش. چقد معصوم خوابیده بود زینب رفت رو یه تخت دیگه که تو اتاق بود و دراز کشید. چن دقیقه بعد خوابش گرفته بود دسته بارانو گرفتم. چقد دستاش گرم بود... جلوی ریزش اشکامو گرفتمو سرمو بردم نزدیکتر و یه بوسه آروم به پیشونیش زدم. بعدش سرمو گذاشتم رو دستش

زیر لب گفتم: بارانم... چطور بهت بگم تو همین مدت کم انقد بهت دل بستم؟؟ چطور بگم حاضرم بمیرم اما طوریت

نشه؟؟ چطور بگم از جونم برام عزیز تری؟؟ چطور بگم نمیدونم برای بدست آوردن دلت چیکار کنم؟؟

- آرش

این صدای باران بود. سرمو بلند کردم و خودمم بلند شدم که دستمو گرفت...: بشین آرش

- ماسکو زده بود زیر چونس و صورتش خیسه اشک بود. نشستم رو تخت

... - تو فقط ۲ دفعه منو دیدی

- میدونم باران... ولی دلمو چیکار کنم؟؟؟ من یه پسر ۱۶ ساله نیستم که یه روز یه چیزو بخوام فرداش نخوام

...دیگه ۲۵ سالمه. تو... از جنس منی

- آرش... من الان حالم خوب نیس

- خیلی خب خیلی خب باشه عزی... باشه باران

- کی مرخص میشم؟

...- راستش یه سری آزمایش هس که حرفمو قطع کرد وگفت: آزمایش؟

- آروم باش باران... دکترت گفت ممکنه خدای نکرده نیاز به پیوند داشته باشی

- چی؟؟

- چیزی نیس انشالله خوب میشی

- ماسکشو گذاشت رو دهنش

رفتم بیرون تا براش یه چیزی بگیرم گشنه نمونه. وقتی برگشتم دیدم زینب کنارش نشسته . برگشت نیگام کرد

:وگفت

داداشی پیوند ریه خیلی بده؟

- اشما کی بیدار شدی گل دختر؟

- بحثو عوض نکن . باران چشه؟

- هیچی خوب میشه . حالا دیگه بیا بریم خونه

بعد از اینکه کلی باران وبوسید بردمش خونه و خودم برگشتم بیمارستان. وقتی رفتم تو اتاق باران رو تخت نشسته بود

...و زانوهایشو بغل کرده بود . متوجه حضورم نشد. آروم گفتم: باران جان

سرشو از رو زانوش برداشت و لبخند زد. زیر لب گفتم: همیشه بخند

با شیطنت گفتم: شنیدم آ

رو تخت نشستم با حالت استرس زایی گفتم: ای وای که بدبخ شدم دیدی چیشد؟

با نگرانی گفتم: چیشد؟

- باران خانوم شنید

بالششو برداشت زد تو سرمو گفتم: دیوونه فک کردم چیزی شده

- بعدش هر دو مون خندمون گرفت

- آرش

– بله؟

– نمیخواهی بگی چرا از خونوادت جدا شدی؟

– مگه نگفتی حالت خوب نیست؟ آگه حالت خوبه پس باید بزاری حسمو بهت بگم

...ای نامرد... باشه... تو فعلا تعریف کن

نفس عمیقی کشیدمو گفتم: تقریبا ۹-۲۸ سال پیش وقتی که بابام خیلی جوون بوده عاشق و شیدای دختر عموش آرمیتا

میشه. اما سر کینه ای که پدر بزرگم با داداشش داشته ازدواجشون غیرممکن بوده. پدر بزرگم یه دختری به اسم عاتکه رو که همین مامانه من باشه برای بابا میگیره تا فکرو خیال آرمیتا از سرش بیفته. ولی زهی خیال باطل... از اون طرفم آرمیتا با یکی از آشنایهای مامانش ازدواج میکنه. دوسال که از ادواج مامانو بابام میگذره، مامانم بچه دار نمیشه، بابامم همینو بهونه میکنه که من یه زن میخوام که برام بچه بیاره... آرمیتام همون موقع از شوهرش جدا شده، بابامم میره و ازش خواستگاری میکنه و بعده چن روزم میارش خونه پیشه مامانه من... بابا آرمیتا رو میاره تو یکی از اتاقا مامانه منم تو یه اتاقه دیگس... چن روزی از اومدن آرمیتا نگذشته که مامان میفهمه بارداره و آرمیتام فک میکنه که بابا بهش دروغ گفته مامانم باردار نمیشه و اخلاقیش با بابام گند میشه. تا اینکه بچه ی مامانم که منه خوشتیپ باشم

بدنیا میام

باران اروم خندید

همیشه به آرمیتا میگفتم خاله. مامانم بهم مبگف ادم نباید با هیشکی بد رفتار باشه حتی با دشمنش... حتی با

آرمیتایی

...که بابا بخاطرش به منو مامان اعتنا نمیکرد

آگه یه وخ بهش بی احترامی میکردم یا خواسته هاشو بر آورده نمیکردم بابا با کمر بند به جونم می افتاد وقتی ۱۶-۱۵ سالم بود متوجه شدم آرمیتا مته بقیه زنایی که تو سی سالگیشونن نیس... مث دختری ۱۸ ساله لباس میپوشید. آرایش غلیظ میکرد و بچگانه رفتار میکرد

تا اینکه ۵ سال پیش بابا گفت میخواد بره شمال برای یه مسافرت چن روزه آرمیتارم میبره. عموی من حسام اون موقع

سالش بود و من... متوجه بعضی نگاههای خاص بین اون و آرمیتا شده بودم... عمو حسام اومد خونمون و به بابا 30 گفت آگه میشه اونم ببرن... بابام قبول کرد و گفت همینجا بمون تا عصر حرکت کنیم. ساعت حدودا ۱ بعد از ظهر بود بابا خونه نبود مامانم رفته بود نماز جماعت مسجد محل... اتاق آرمیتا طبقه دوم بود و یه بالکن داشت به حیاط

...داشتم با حسام حرف میزدم که دیدم داره سعی میکنه منو بفرسته پی نخود سیاه

منم گفتم میرم سردرسم... اون موقع تقریبا یکسال بود وارد دانشگاه شده بودم. رشته کامپیوتر. چن دقیقه بعد وقتی داشتم

...از در اتاق آرمیتا میگذشتم صدای پیچ پیچ توجهمو جلب کرد

لای در نیمه باز بود آخه فکرشو نمیکردن من سربرسم... حسام داشت لباسای آرمیتا رو از تنش درمیوورد و همش میبوسیدش... آرمیتا گفت حسام نکن یهو ارش میرسه ها

اما حسام که بوی تنه کثیفه آرمیتا مستش کرده بود بازم بوسیدش و گفت ولی من دوست دارم عزیزم

خون خونمو میخورد این بود جواب محبتای بابام به ارمیتا و حسام؟؟؟
 در اتاقو با لگد باز کردم و داد زدم : چیکار میکنید اشغالاً؟؟
 حسام بادیدنم معاشقه از سرش پرید و از اتاق دررفت. از درپشتی فرار کرد بعدنم گفت اون موقع روز اصلا پیشه ما
 ...نبوده و رفته وسایلشو از خونش بیاره
اما ارمیتا وقتی دیدم فک کرد به بابا میگمو دیگه خونش پای خودشه
 همین طور عقب عقب رفت ...وقتی داد زدم ارمیتا دیگه دیرشده بود... جند لختش افتاده بود وسط حیاط که یهو
 بابا از در اومد و جنازه ی لختو خونیه عروسکشو دید و گل پسرش آرش که تو خونه با عروسکش تنها بوده و
الانم بالا سر جندشه
دیگه فک کن چ چیزایی پیشه خودش تصور کرده
از ارث محروم کرد ، مامانو تو خونه حبس میکرد منم طرد کرد
 اینه باران... این زندگیمه... از ۵ سال پیش تا حالا ۱۰۰ بار خودمو لعنت کردم که چرا؟ چرا باید سره یه سوتفاهم
 طرد شم؟؟؟
 صورته ناز باران خیسسه اشک بود. با سرانگشتم اشکاشو پاک کردم و گفتم: کم دلم خونه تو ام گریه کنی الان میمیرم آ
 باصدای خشداری گفت: خدانکنه
اینم بگم باران... من هیچوخ نه کینه بابامو نه کینه ارمیتا نه حسام... هیچکدومو به دل نگرفتم
 این ۵ سال خودم کار کردم و پاک زندگی کردم
 --- آرش
 - جانم؟
 - بابات هیچوخ از خودش نپرسید اگه تو با ارمیتا رابطه داشتی پس چرا پرتش کردی پایین؟
 --- هه... اون از ارمیتا یه قدیس ساخته بود. فک میکرد من خواستم بهش تجاوز کنم اونم از دستم فرار کرده و افتاده
 - آرش
 - بله؟
 - من واست خیلی کمم.... کسی که اینقد دلش بزرگه که هیچ کینه ای از کسی نداره...کسی که خونه ی خالی داره اما
 ...پاکه... حتی نمیدونه چطوری بایه دختر رفتار کنه واین یعنی با دخترا نگشته... آرش...اگه تو دریا باشی من مردابم
 - ا بس کن باران... آقا اصلا من اشتباه کردم من از همشون کینه دارم تو این ۵ سالم هم شراب خوردم هم الان ۲۰-۱۰
 تا بچه دارم از دخترای مردم... دهه
 - اوهوی خیلی پررو شدیا...اصلا بروگمشو بینم تو بالا سرمن چیکار میکنی پسر غریبه؟
 خندیدمو گفتم: ها که من غریبم؟؟
 --- نه... ۲ساله که از همه آشناتری
 -جان؟؟
 لبخندی زد و چیزی نگفت
 یه پرستار اومد تو و گفت: ببخشید آقا میخوایم ببریمش برای آزمایش شما تشریف ببرید حسابداری
 خانومی شمام تا ۵ دقیقه دیگ آماده باش

پرستار رفت بیرون. باران سرشو انداخته بود پایین. صدای گریشو که شنیدم دلم اتیش گرفت دستمو گذاشتم زیر چوونشو سرشو بلند کردم: چیه چرا گریه میکنی؟
 - آرش من هیچ پولی ندارم الان
 - آخ قرار نیست تو پول بدی که
 برا خندوندنش گفتم: خانوم زن که جلو مرد دست تو کیفش نمیکنه
 سرشو تکون دادوگفت: ادا درنیار... تو هنوزم قرضای خونتو ندادی
 - تو از کجا میدونی؟
 - حالا... آرش من میدونم توام هیچی نداری

- یعنی چی که هیچی ندارم؟ گدا که نیستم
 خیلی بهم بر خورده بود. دستمو گرفتمو گفتم: آرش ببخش منو... تو این همه خوبی و من... میگم برات کمم
 دیگ نتونستم جلو خودمو بگیرمو گرفتمش تو بغلم... آخ که چقد تنش گرم بود... زیر گوشش گفتم: نبینم دفعه ای
 ...دیگ از این حرفا بزنی
 ...از خودم جداش کردم بلندشم. پرستار اومد تو و بارانه منو برد
 ...همین طور که نگاهش به من بود با اشک رفت
 -***-

حالا بابد خرج بارانو چطور در میووردم؟؟ حتی یه لحظم به ذهنم نزد که اون فقط یه دختر غریبس... نه اون غریبه
 نبود... خودش گفت من دوساله از هرکس براش آشناترم، ولی منظورش چی بود؟
 ساعت نزدیک ۱۲ شب بود و من تو خونم بودم. میدونستم باران تنهاس ولی خب باید میشستم بخورده فک میکردم
 خب از آرمین که نمیتونم بگیرم... چون احتمالاً فک میکنه منم تارا رو دوس داشتم و به رفاقت چندینو چن سالمون
 پشت پا زدم. از شرکتم که نمیتونستم وام بگیرم چون تازگیا گرفته بودم... خب... بابا! یعنی برم بهش بگم برا باران
 پول میخوام؟ اونم میگه چشم پسرم بفرما اینم پول... خدایا خودت کمکم کن
 پتو رو تا رو گلوم کشیدمو چشممو بستم. فردا یه روز بهتر خواهد بود
 صبح ساعت ۶ بیدار شدمو سر ساعت ۷ ونیم شرکت بودم. قرار بود امروز ساعت ۹ جواب ازمایشای بارانو بگیرم
 - چقد دعا کردم که به پیوند نیاز نداشته باشه
 پشت کامپیترم نشستم که آقا اصلان (آبدارچی شرکتمون) اومد تو... سلام پسرم چطوری؟
 - سلام اصلان خان مرسی شما خوبی؟
 (- هی مام زنده ایم. پسرم این نامه رو آقای کبیری داده) کبیری فامیلی آرمین بود
 نامه رو داد و رفت بیرون. یعنی آرمین برا چی بهم نامه داده؟
 ...نامه یه کاغذ کوچیک بود که روش نوشته بود: سلام آرش... هیچوخ فک نمیکردم انقد مرد باشی
 ده بار این یه خطوط خوندم. لابد آرمین شتباه کرده لابد خواسته بنویسه نامرد حواسش نبوده نوشته مرد
 - ای خدا... دارم دیوونه میشم
 ساعت ۹ رفتم دفتر رییس شرکت: سلام آقای حسینی
 - سلام آرش جان بفرما بیا تو

- آقای حسینی آرمین امروز نیومده؟
 - نه دیروز مرخصی یک هفته ای گرف . تو مگه دوستش نیستی چطور نمیدونی امروز نامزدیشه؟ آخ آخ قرار بود من
 بهت بگم ا داشت یادم میرف خوب شد گفتی
 - چـــــی؟؟ نامزدیش؟؟ باکی؟
 آقای حسینی عینکشو برداشتو نیگام کرد: من چ میدونم! فقط شب دعوتی
 - ها؟
 - آرش حواست کجاس؟؟
 - اها... باشه.. خدا حافظ
 - کارت همین بود؟؟
 تازه یادم افتاد برای چی رفته بودم. : ببخشید یه مرخصی ساعتی میخواستم تا ۱۱ برمیگردم
 -برگه مرخصیو داد دستم
 نه دیگه واقعا من امروز دیوونه نشم شانسی اووردم....!راه افتادم سمت بیمارستان. رفتم تو اتاقه باران خواب بود.اروم
 دستشو گرفتم که چشاشو باز کرد دستمو کشیدم عقبو گفتم:ببخشید بیدارت کردم
 - نه عیب نداره . صبح بخیر
 - صبح توام بخیر
 -خوبی؟
 - نه راستش
 - چرا؟
 - باران دارم دیوونه میشم
 - خبر نامزدی ارمینو شنیدی؟؟
 - باران تو از کجا میدونی؟؟؟؟
 خندیدو گفت: من ارمینو میشناسم
 - میشه انقد نیچونی؟؟
 - وای پسر کوچولو عصبی نشو بشین تا برات بگم
 -نشستم لبه تخت
 - دوسال پیش یه اقایی به اسم احسان کبیری اومد تو بهزیستی به عنوان کارمنداونجا. تو بخش اداری کار میکرد اما منو
 شقایق دوستم دیدیم که همش میادش بین بچه ها و انگار دنبال یه نفر خاص میگردد
 تا اینکه چن وخ بعد احسانو شقایق عاشقه هم شدن و نامزد کردن.شقایق فهمید که کارای احسان چ منظوری داشته
 و چون من دوسته صمیمیش بودم به منم میگف. ظاهرا دوسته پدر احسان یه اقاییه به اسم حسین جلالی که یه
 عزیزی
 - داشته بنام ارمیناواز دستش داده حالا داره دنبال یه بچه میگردد که شبیه اون باشه تا سرپرستیشو قبول کنه
 احسان گفت جلالی یه پسر داره که جدا از خونوادش زندگی میکنه ... اما اینکه ارمینا چطوری مرده و حالا جلالی

چرا انقدر ارمیتارو دوس داشته برامون معمایی بود. خلاصه احسان داداششو که اسمش ارمین بود فرستاد شرکتی شما برای کار. میخواست به تو نزدیکش کنه تا بفهمه حقیقت چیه. اینه که من خبرداشتم ازت. تا اینکه یه روز شقایق ی عکس دو نفره بهم نشون داد گفت این ارش پسر جلالیه اینم آرمینه. قصدش این نبود که تورو بهم نشون بده. میخواست

منو برا ارمین خواستگاری کنه... که من جوابه رد دادم. من تشنه دیدن عکسه ارش بودم حالا چطور حتی به ارمین نگاه کنم چه برسه به اینکه... آرش ... شقایق هر روز از دوسته جدید ارمین ، یعنی همون ارش بهم میگف... هرروز تشنه ترم میکرد... تا اینکه احسان گفت زینب شبیه عکسه ارمیتاس ... منم خواهش کردم بزارن بیارمش خونتون... فقط

... برای اینکه ارشو ببینم... برای اینکه... فک کردم تشنگیم بادیدنت برطرف میشه ولی فقط تشنه تر شدم ارش
... فک نمیکردم انقد بزرگ باشی، پاک باشی ، خوب باشی

دیدی تارا چن وخ پیش اومد پیشت؟

... کار خود ارمین بود. میخواست مردونگیتو بسنجه... ارش

بغض گلوشو بسته بود. یعنی منظورش این بود که من دوساله براش غریبه نیستم؟؟؟

... دستشو تو دستام گرفتم. این گرما تموم زندگیم بود. حالا دیگه به حسم مطمئن بودم. من عاشقه باران بودم

... دستمو نزدیک لبش برد و بوسید. نمیدونستم چیکار کنم. این الهه ی خوبی در برابر من نشست و از خوبیم میگف
... آرش

— جانم؟؟

— با دکترو صحبت کردم

— خب؟

... گف فعلا باید برم خونه ولی گذاشتم تو لیسته پیوند

مزه دهنم تلخ شد ولی گفتم: اها. باشه گلم . تو نباید اصلا نگران باشی

... نیگام کرد و خندید: بابت همه چی ممنون

اون روز مرخصش کردن . هزینه اون شب بستریشو دادم ولی هزینه عملشو باید چیکار میکردم؟؟؟

بردمش خوابگاه ولی اونجا براش خوب نبود. باید یه جای بهتر براش پیدا میکردم. دکترشم گفت که باید براش کپسول

اکسیژن بگیرم چون هر لحظه ممکنه بهش حمله دست بده

کپسولو ماسک اکسیژنم گرفتم براش. خرجش خیلی زیاد بود ولی مجبور بودم... از شرکت وام گرفتمو براش خریدم

چن روز بعد ارمین بالاخره اومد سرکار. وقتی دیدمش رفتم سمتشو بغلش کردم. خداییش عینه داداشم بود برام

— سلام بر شادوماد

— سلام بر داداشه خودم باران همه چیو بهت گفته نه؟

— اره داداش. ترو خدا ببخش مراسمتون نیومدم. بخدا سرم خیلی شلوغ بود

— عیب نداره پسر. دوهفته دیگه عقد میکنیم باید بیای بترکونی ها

... ای به چشم

۴ ساعت از شرکت زدم بیرون و رفتم سمت خونه بابا. دیگ راهی برام نمونه بود... در زدم حمیرا خانوم وا کرد
 - سلام ارش خان بفرما تو مادر خوش اومدی
 - سلام حمیرا خانوم. بابام خونس؟
 - آره پسرم بیاتو
 رفتم تو. مامانم باز کلی قربون صدقم رفتو ماچم کرد. زینب تو اتاقش خوابیده بود. رفتم تو اتاقه بابا. اروم درو
 وا کردم. بابا پشتش به من بود گفت: حمیرا مگه من نگفتم کسی نیاد اینجا؟
 سلام بابا -
 - تند برگشت بلند شد و اومد سمتم: سلام پسرم
 ..اوه اوه پسرم
 - بشین بابا
 نشستم. چطوری باید میگفتم؟؟
 - بابا
 - بله پسرم؟
من.... من
 - بگو پسرم
 ...دیدم انقد مهربون شده... منم شرو کردم: بابا من پول میخوام... بخدا پس میدم بهت ولی الان خیلی نیاز دارم
 دستمو گرفت و یکهو زد زیر گریه.. گریه؟؟ اونم بابا؟؟
 - ااا بابا چیشده؟ چرا گریه میکنین؟
 حلالم کن پسر
 - یعنی چی بابا؟
 - در حقه تو ومادرت بد کردم..... ببخش منو
 - چیزی شده بابا؟
 ...گریش شدت گرفتو گفت: آره... آره
 - چیشده؟
 ارش... من فقط دوماه دیگه زندم
 - چی؟؟؟؟
 - سرطان همه وجودمو گرفته... دکترا ازم قطع امید کردن
 - دکترا غلط کردن... بابا نگو این حرفو... خوب میشی شما
 با اینکه به قول خودش در حقه منو مادرم بد کرد ولی باز پدرم بود... دوسش داشتم
 ارش به مادرت بگو حلالم کنه
 اشکاشو پاک کردو گفت: چقد پول میخوای بابا؟
 - ها؟؟ راستش... پول زیادی نیاز دارم
 رفت دسته چکشو آورد و یه مبلغ نوشت داد بهم. وقتی دیدم مغزم سوت کشید..... ۲۰۰ میلیون... بابام انقد پول داشتم

من تادیروز کاسه ی چه کنم چه دست گرفته بودم؟؟؟

اره دیگه تاجر فرش بایدم انقد پولدار باشه

بلند شدم رفتم پیشه مامان. رو مبل نشسته بود. نشستم کنارشو گفتم: مامانی

- جانم؟

- بیا بریم پیش بابا

....- چی؟ اون نمیخواد منو ببینه... داره تا دوماه دیگ میمیره ولی هنوزم منو نمیخواد آرش

- جون آرش مامان بیا... تروخدا... تو بیا مطمئن باش اون میخواد ببینت

- باشه فقط بخاطر تو میام

- دستشو گرفتمو بردمش تو اتاقه بابا. خودمم رفتم تو اتاقه زینب اروم مواشو بوسیدمو رفتم بیرون

- حمیرا خانوم من دارم میرم

- ا پسر من شب بمون

...- نه مرسی کاردارم

- باشه بسلامت پسر من

- خداحافظ

- رفتم دم خوابگاه باران. بهش زنگ زدم ولی گفت نمیتونه بیاد پایین چون حالش بده و ماسکشو زده برگشتم خونه خودم. خوابگاه هیچ جای خوبی برای باران نیست. دوباره رفتم خوابگاه و بهش گفتم کار مهمی باهاش دارم. چند دقیقه بعد یکی از دوستاش کپسولشو که خیلیم بزرگ نبود آورد پایین و بارانم اومد. رفتم سمتشو دستشو گرفتم: خانومه خودم چگونه؟

- چون ماسک زده بود فقط سرشو تکون داد. خودم کپسولشو گرفتمو رفتیم همون پارکی که نزدیکه خوابگاه بود

...روی یه نیمکت نشستیم. سرشو گذاشت رو شونم... و برای یه مرد چ حس خوبی که بدونه یکی بهش تکیه زده

(- مرخصیتو گرفتی از دانشگاه؟) قرار بود یه ترم مرخصی بگیره

ماسکشو گذاشت زیر چوئشو گفت: آره

- خب وسایلتو جمع کن قراره بریم جایی

- کجا؟

- دیگه خوابگاه نباید بمونی... میریم خونه ی ما. پیشه مامانو بابام

- چی؟؟ اونجا چرا؟

- چون من میگم

...- ولی آرش

روی زمین جلوی پاش زانو زدمو گفتم: باران بامن ازدواج میکنی؟

...شوکه شده بود. اشک تو چشاش جمع شده بود. خندید و گفت: اره

نشستم رو نیگمتو گرفتمش بغلم... - هی ارش ابرومو نبر حالا

....از خودم جداش کردم زل زدم تو چشاش... سرمو بردم جلو که گفت: نه... اگه میشه تا قبل از اینکه محرم بشیم

...- باشه باشه گلم

رفتیم خونه خودم. نشست رو تخته منو گفت: حالا تو کجا میری؟

– من میرم خونه خودمون. تو که تنهایی نمیترسی هان؟

... – نه

...– میخوام به بابام اینا بگم که قراره عروسشون و بینن. ایشالا مراسممونم باشه بعد از عملت

•لبخندی زد و دراز کشید. منم پتورو زدم روش و خودم دوباره رفتم خونه بابا

•اینبار حمیرا از اومدنم تعجب کرد

...•یه راست رفتم تو اتاقه بابا. مامانم هنوز اونجا بود. داشتن دردودل میکردن

...•زخماشونو درداشونو بهم میگفتن

•درزدم و تک سرفه ای کردم رفتم تو

– سلام مامان سلام بابا

هر دو گفتن : سلام

...– من.... باید یه چیزی بهتون بگم

بابا گفت: بگو پسرم

...– من... با... یکی نامزد کردم

...•مامان خنید و گفت: خدایا پسرم چ بزرگ شده... دیگه مردی شده

حالا کی هس مادر؟؟

– باران... همونی که پرستاره زینب بوده

همین موقع زینبم اومد تو پرید بغلمو گفت: ایول داداش... هورا

•خندیدمو لپشو بوسیدم

– حالا اومدم یه چیزی بگم

مامانم گفت: بگو پسرم

– راستش باران مشکل ریوی داره... الانم تویلیسته پیونده عضوه... هیچسکم نداره.. شما اجازه میدید بیمارمش اینجا؟

مامان اخمی کردو گفت: یعنی بی کسو کاره؟؟

بابا سریع گفت: اا خانوم این چ حرفیه؟ خب مهمه اینه که همو میخوان معطل چی هستی؟ برو ور دار بیمارش

– اگ بشه فردا بیمارمش چون الان یخرده حالش خوب نبود منم.... (خجالت کشیدم بگم بردمش خونه خودم)

بابام زد زیرخنده و گفت: الان خونه توئه نه؟؟

...– ب... بله

ای خدا پدرومادر زینب و بیامرزه که دستمو کشید از اتاق برد بیرون. انقد سوال پیچم کرد که روانی شدم

داداشی چچوری ازش خواستگاری کردی؟ داداشی چی بهت گفت؟ توچی گفتی؟ داداشی کی میاد اینجا؟؟؟

•فردا عصر که کارم تو شرکت تموم شد یه سر رفتم خونه خودم. باران رو مبل نشسته بود و ماسکشم زده بود

از پشت دستامو گذاشتم رو چشاشو گفتم: خانوم خوشگله اگه گفتی من کیم؟

خندیدو گفت: ام.. بزار فک کنم.. دستاشو کشید رو دستامو گفت: تو آرشه منی

اخ که کیلوکیلو قند تودلم اب میکردن

- سلام کلم
- سلام ارش خوبی؟
- عالیم خوشگلم . پاشو که بریم
- کجا؟
- خونه اقا شجاع. با بابا اینا حرف زد
- با نگرانی گفت: خب؟؟
- هیچی گفتن این عروسه نازمونو زودتربیار
- خندید ولی سرشو پایین انداخت . دستمو زیرچونش گذاشتمو سرشو بلند کردم چشاش خیس بود
- جان دلم گریه چرا؟؟
- آرش
- جانم؟
- اونا از رو ترحم منو قبول کردن؟
- ا دست شما درد نکنه... ترحم کدومه اچه؟؟؟
- من اگه تو رو نداشتم میمیردم آرش
- ! - حالا که منو داری
- خندید و گفت: از بیمارستان خبر نداری؟
- نه عزیزم. اگ خبری بشه بهم زنگ میزنن
- آرش اگه من بمیرم.... تو میری زن میگیری؟
- حس کردم قلبم مچاله شد: اول من از تو یه سوال دارم. به نظرت ادم مرده زن میگیره؟
- سرشو به علامت نه تکون داد
- خب اگه تو طوریت بشه من میمیرم اونوخ نمیتونم که زن بگیرم.... حالا پاشو برو لباساتو بیوش. راستی باران
- بله؟
- اون ماشینی که روز اول باش اومدی خونمون واسه کی بود؟
- شقایق
- اوهوم. حالا برو آماده شو
- !..... سوار مترو شدیم تا بریم خونه بابا اینا. خونه ی من تقریبا جنوب تهران بود و خونه اونا
- باران سرشو گذاشت رو شونم. خس خس سینشو میشنیدم. میدونستم داره درد میکشه و دم نمیزنه. یه لحظه باخودم
- گفتم اگه واقعا باران طوریش بشه؟؟؟ ولی بعد ناخودآگاه لبمو گزیدم
- ارش
- بله؟
- یه قول بهم میدی؟
- چی؟
- قول بده همیشه همینطوری بمونی. روپای خودت وایسی

– حالا چطور شد یاد این افتادی؟

– آرش من نمیخوام بابات خرج مارو بده. میخوام زندگی من مال خودمون باشه

– باشه عزیزم قوله قول. توام ی قول به من بده

– چی؟

– اینکه همیشه پاک بمونی

.... – باشه

یه دختر ۱۶-۱۵ ساله روبروی ما نشسته بود و داشت نیگامون میکرد. نمیدونم چی باعث شده بود اینطور نگاه کنه ماسکه باران یا اینکه سرش رو شونم بود؟ خو مگه چیه؟؟؟

دختره که دید دارم نگاهش میکنم خندید و گفت: خیلی همو دوس دارین؟

باران نیگام کرد و چیزی نگف. لبخندی زد و گفت: بیشتر از اون چیزی که فکرشو بکنی. مگه میشه این خوشگله رو دوس نداش؟

دختره خندید و دیگه روشو کرد اونور. – آرش بنظر تو من واقعا قشنگم؟

– تو زیباترین دختر دنیایی

.... ولی اینطوری نیست آمن معمولیم. ببین! نه چشای آبی دارم نه موای بور نه قد بلند و رعنا نه اندام خیلی خوب

– من این چیا حالیم نی... این نظر منه و شمام حق نداری به نظرم بی احترامی کنی

– از دسته تو مرد خشن بی احساس

– همین که من گفتم. زن که نباس رو حرف شوورش حرف بیاره

خندید و ماسکشو زد. این روزا بیشتر از چن جمله نمیتونس بام حرف بزنه.... چرا باران فک میکنه معمولیه؟

اره راس میگه! نه مانکنه نه عروسکه نه اروپاییه بارانه من خودشه و همین که خودشه یعنی همه چیه

!!! بعدشم من خودم مگه چه شکلیم؟؟؟ درسته خوش تیپم (بابا خودشیفته) ولی چهرم چیه مگه؟ بردپیت که نیستم

..... یه مرد معمولی که عاشقه، محکمه و زندگیشو دوس داره.... چیز بیشتری نیستم

رسیدیم به خونه. زنگ زد و منتظر بودم درو باز کنن. دست بارانو گرفتم یخ بود. یه فشار اروم به دستش دادم یعنی

.... چیزی نیس

حمیرا درواز کرد و با اسپند از من استقبال کرد. یه بغضی گلمو گرفته بود. من یه روزی از این خونه بیرون شدم اما حالا بازم داره ازم استقبال میشه... درست وقتی که دارم دست تو دسته عشقم وارد میشم. حمیرا بارانو بغل کرد و کپسولشو از من گرفت و باهم رفتن تو. مامان (گرچه میدونم خیلی دلش راضی نبود) اما بارانو بوسید. باباهم بهش خوش آمد گفت. نشستیم رو مبل. خندیدمو به باران گفتم: فک نکنی اینا بخاطر تو خوشحالن ها. واسه منه خوشیشون

بابام با یه اخم شیرینی گف: اه اه پسره ی خودشیرین. اتفاقا همش واسه عروسه گلم بود

– بابا دست شما درد نکنه منی که بیست و پنج ساله میشناسید رو گذاشتید کنار چسبیدید به این؟؟

داشتیم میخندیدیم که یهو زینب بدوبدو از پله ها اومد پایین و بارانو بغل کرد. بعدش دستی به ماسکش کشید و

گفت:

این چیه؟؟؟ قراره تا کی اینطوری باشی؟

چشم غره ای به زینب رفتم و گفتم: تا چن وخ دیگه خوب میشه
 مامان که انگار یواش یواش داشت یخاش باز میشد اومد کنار باران و شروع کردن به حرف زدن. بابا رفت تواتاقشو
 منو صدا زد. رفتم تو: جانم بابا کاری داشتید؟
 به دفتر گرفت به سمتم :: این چیه بابا؟
 - دفترچه خاطرات آرمیتاس. توی وسایل زیرزمین بود. نوشته بود حسامو دوس داره..... آرش اون روزی که
 بهت گفتم سرطان دارم و ازت خواستم حلالم کنی درسته واقعا بخاطر مریضیم از بدیهایم شرمم میشد اما دقیقا روز
 قبلش این دفتر پیدا کردم..... آرش بابا حلالم کن
 این چه حرفیه بابایی؟ بیخیال.. گذشته دیگه
 .. بابا رو بغل کردم. حالا که فهمیده بود که حقیقت چیه باید ترکمون میکرد..... حداکثر تا ۲ ماه دیگه..... اخ خدا
 گریه میکرد..... بابام داشت تو بغلم گریه میکرد..... چقد سخته گریه مردی رو ببینی که همیشه محکم بوده
 خودشو از م جدا کرد و گفت: به لحظه بیا
 اشکاشو پاک کرد و در گاو صندوقش رو وا کرد بعدشم ۱۲-۱۰ تا حلقه در آورد و گفت: اینا بهترین حلقه های مغازه
 بودن یکیشو برای عروسم انتخاب کن
 خندیدمو به حلقه ها نگا کردم. یکی از یکی درخشانتر و گرونتر.... اما من ساده ترینشو برداشتم. چیزی که به معنای
 واقعی کلمه ساده ولی زیبا بود

- این ساده ترینشونه آرش
 - بابا باران سادگیو بیشتر از همه چی دوس داره
 - زنده باشه.... خیلی دختر خوبیه. ببینم از بیمارستان چ خبر؟
 .. اهی کشیدمو گفتم: فعلا هیچی بابا
 - خدایزگه پسر م . بیابریم تو حال. حلقه رو دسته نامزدت کن
 رفتیم تو حال. مامان داشت مگیفت و میخندید. بابا بهم یه چشمکی زد و گفت: دیگ خیالت از مامانتم راحت باشه
 . خندیدمو رفتم کنار باران نشستم
 ... دستشو تو دستم گرفتمو گفتم: این حلقه نامزدیمونه
 و حلقه رو دستش کردم. یه نگاه تحسین امیز به حلقه و بعدش به من کرد و لبخند زد
 . همین موقع حمیرا گفت که شام حاضره و هممون رفتیم سرمیز شام
 بابام برای باران غذا کشید و گفت: خب به سلامتی کی عقد میکنید؟
 باران گفت: پدر جون من میگم بعداز عمله من باشه
 - اخه چرا؟؟ بنظرم بهتره زود تر عقد کنید
 اخه..... ممکنه برام ریه پیدا نشه. من نمیخوام ارش بعداز بعداز مرگم فک کنه چون زنش بودم..... باید
 نسبت بهم احساس مسئولیت کنه
 ساکت شد و سرشو انداخت پایین. مامان دستشو گرفتو گفت: اگه تو اینطوری میخوای عیب نداره ولی قریونت بشم
 - تو نباید اینقدر نا امید باشی

بلند شدم. دیگ تحمل این حرفا برام سخت بود. همه نیگام میکردم. رفتم تو اتاقه زینب و دراز کشیدم رو تختش
 آروم تو تنهایی و تاریکی گریه کردم. من بارانمو دوس دارم.... خدایا نگیرش ازم
 یهو در باز شد. دستمو رو چشم گذاشتم. از طرز نفس کشیدن فهمیدم بارانه کپسولشو تو هال گذاشته بود. رو تخت
 ...نشستو گفت: آرش

جواب ندادم. نمیخواستم از صدای خشدارم بفهمه گریه کردم
 دستمو گرفتمو گفت: آرشم... آقای خودم.... ببخشید ناراحتت کردم

– آرش بامن قهری؟

دستمو از رو چشم برداشتم. چون تاریک بود صورتو ندید. دستشو کشید رو صورتو گفت: خدا..... آرش گریه
 کردی؟؟

زد زیر گریه.... میون گریه گفت: خدا منو بکشه... چرا این حرف احمقانه رو زدم؟؟؟

.... خداکنه

ولی نتونستم چیز بیشتری بگم.... تمام وجودم اشک بود. دلم میخواست به بی کسی بارن... به تنهایی هاش، به تنهایی
 های خودم... به مریضیش.... به همه چی گریه کنم

...سرشو گذاشت رو سینمو گفت: اصلا همین فردا عقد میکنیم هر چی تو بگی آرش

سرشو نوازش کردم. اون جلوی منو بابا روسری میپوشید

بلند شدم و نشستم: گریه نکن عروسکم همه چی درس میشه ما نباید انقد ضعیف باشیم

من اشکای اونو پاک کردم اونم اشکای من. یه سرفه کرد که گفتم: پاشو بریم تو هال. ماسکت کو پ؟

وقتی بابا و مامانو زینب مارو باهم دیدن لبخند زدن..... شامو خوردیمو بعد از شام مامان گفت: باران جون ما یه

اتاق اضافی داریم. حمیرا برات امادش کرده

باباهم گفت: فعلا آرش میره تو اتاقه سابق خودش

وای منظورش از فعلا قبل از محرم شدنمون بود. بیچاره باران چقد خجالت کشید

– ولی بابا من میرم خونه خودم

– یعنی چی خونه خودم؟ باید مراقب نامزدت باشی در ثانی شاید زنگ زدن گفتن بارانو بیار بیمارستان. من که با این
 حال نمیتونم

– خیلی خب باشه

– آخر شب قبل از اینکه برم اتاقه خودم اول یه سر رفتم اتاقه باران

– خانومم خوابی؟

– نه بیاتو

– حالت خوبه؟

– آره

نشستم رو تخت و پتورو کشیدم رو باران. : از امشب خودم روت پتو میکشم و آخرین کسیم که بهت شب بخیر میگم

....و

- وچی؟؟

- و تنها کسیم که با یه بوسه خوابت میکنم. چون اون بخشش فعلا در دست تعمیره نگفتم

- خندید و سرشو پایین انداخت

بلند شدم و لامپو خاموش کردم: شب بخیر همه چیزم

- شب بخیر دزد شب

- چی چی؟

.... دزد شب! کسی که باعث میشه شبو سیاهیاش واسه من بشن روز و خوشی و شادی. تو شبو ازم میدزدی

.... خندیدمو رفتم تو اتاقه خودم

روزها پشت سرهم میگذاشتم. تقریبا ۱۰ روزی گذشت که توشرکت بودم

نزدیکای ۱۱ مامان زنگ زدو با یه حال خراب گفت که بابا حالش بد شده برم خونه

وقتی رسیدم بابارو خوابونده بودن رو یه تخت. زینبو مامانو باران هرسه بالاسرش بودن. مامان داشت گریه میکرد و

- بارانم زینبو اروم میکرد

رفتم نشستمو دست بابا رو گرفتم در حالیکه بغضمو فرو میدادم گفتم: بابا چیشده؟

.... اومدی پسرم؟؟؟ هیچی بابا.... فقط دارم دارم میرم

.... خدانکنه بابایی

.... آخ چن وخته میدونستم دیگه داره تموم میشه اما دم نزدم.... امروز دیگه

.... باشه بابایی.... درس میشه

رو کردم به مامانو بارانو گفتم: به دکترش زنگ زدیدی؟

مامان زد تو سرشو گفت: دکترش گفت دیگه کاری ازش برنمیاد

- و بازم بلن بلن گریه کرد

پیشون بلند شدم و گفتم: یعنی چی؟؟

.. از اتاقه بابا زدم بیرونو تلفنو برداشتم که به دکترش زنگ بزنم بیاد که صدای جیغ مامان میخکوبم کرد. یخ کردم

پس.... یعنی تموم شد؟؟؟

مامانم هنوز بابارو عاشقانه دوست - ترسون لرزون رفتم تواتاق. مامان جیغ میکشید و بارانم میخواست آرومش کنه

داشت.... زینبم یه گوشه نشسته بودو گریه میکرد

.... رفتم جلو. پیشونی بابا رو بوسیدمو ملحفه ای که روش بود و تا روی سرش کشیدم

.... چند ساعت بعد خونمون پر بود از بازاریا که دوستای بابا بودن و اقوام. بعداز ۵ سال دیدمشون اونم اینطوری

.. بابا رو برده بودن سردخونه و قرار بود عصر خاکش کنیم

- هرچی نیگا میکردم بارانو نمیدیدم. زینب یه گوشه کز کرده بود

- رفتم تواتاقه باران. رو تختش نشسته بود. یه لباس مشکی ام پوشیده بود

... دستمو رو بازوش گذاشتمو گفتم: باران

سرشو بلند کرد. چشاش سرخه سرخ بود

- اینجا نشستی چرا؟

- چیه مگه؟

صدام اشکی بود... بیا پیشه زینب. خالم اینا مراقبه مامانن اما اون بیچاره تنهاس. بیا دیگه

- آرش... من میترسم

- از چی؟

- چطوری با این ماسکه لعنتی بیام؟؟

- تو نامزده منی همه میدونن من نامزد کردم. مهم نی دید اونا چیه. مهم اینه که من دوست دارم. بلند شو فدات شم

..... خودم کپسولشو برداشتم و رفتیم تو هال. حق با باران بود. همه با ترحم نیگاش میکردن

-***-

بابا رو خاک کردیم... مامان هنوزم واسه کسی که هوو سرش آورد گریه وزاری کرد... اخ بابا... اخ که قدر چه

... فرشته ای رو ندونستی

باران حالش خوب نبود. بی رمق بود. وقتی برگشتیم خونه بهش گفتم: داروها تو استفاده کردی؟

- نه

- د چرا اخه؟

- تموم شدن

- خب چرا نگفتی بگیرم برات؟؟

- تو این موقعیت؟

داد زدم: بله دقیقا تو همین موقعیت

دختر خاله هام سیمین و صبا از صدام برگشتن نیگامون کردن

از خونه زدم بیرونو از دارو خونه داروهای بارانو گرفتم. میدونستم اون به اندازه کافی حالش بده دیگ منم نباید سرش

... داد بزنم ولی اخه اگ اون طوریش بشه

وقتی رفتم خونه دیگ شب بود و کسی از فامیلامون اونجا نبود. رفتم تو اتاقه باران

لب پنجره نشسته بود

داروها رو گذاشتم رو میز. بدون اینکه برگرده گفتم: دستت درد نکنه

- قهری که نیگام نمیکنی؟

!برگشتو گفتم: نه

رفتم جلو و دستشو گرفتم. میخواستم بغلش کنم اما یادم افتاد قول دادم نبوسمش و چن و ختم بود حس میکردم دارم

تشنش میشم... تشنه که بودم داشتم تشنه تر میشدم... بخاطر همین اگه بغلش میکردم دیگ معلوم نبود بعدش چی

میشه

- خسته ای آرش؟

- نه

..... دروغ نگو. صدات ، رنگو روت

• - چیزی نیس

- برو بخواب. فردا بازم کلی ادم میادش اینجا برو استراحت کن

- باشه... به شرطی که اول تو بری تو تخت

دراز کشیدو منم پتوشو روش زدم. وقتی داشتم بلند میشدم گفتم: نمیخوام عقدمون ی مراسم بی سروصدا باشه الانم به خاطر بابا فعلا همیشه مراسم گرفت... ولی ۳-۲ روز دیگه میریم و یه صیغه محرمیت میخونیم. دیگ نمیخوام بهت نامحرم باشم

باران اروم گفت: منم... باشه

- شب بخیر عزیزم

- شب بخیر دزد شب م

سه چهار روز دیگم گذشت. دیگ کسی خونمون نمیومد. مامان اروم تر شده بود و سعیم میکرد زینبو از تنهایی دراره پیش یه عاقد وقت گرفته بودم. یه جین مشکی بایه بلوز مشکی پوشیدمو آستیناشو تا روی آرنجم بالا زدم

بارانم یه مانتو مشکی و جین مشکی و شال مشکی پوشید

وقتی خواستیم بریم، مامان جلومون و گرفتو گفت: هی مگه میخواید برید بهشت زهرا؟؟؟ این لباسا چیه؟؟؟

.... باران گفت: مامان جون فعلا ۵ روز از رفتنه بابایی میگذره... تازه فردا شب هفته

- خب باشه... فعلا شما دوتا برید اینارو عوض کنید شگون نداره

.... داشتیم میرفتیم بالا که مامان بارانو صدا زدو گفت: یه خرده آرایشم بکن مادر... عروسی خب فدات بشم

من یه جین کرم بایه پیرهن سرمه ای پوشیدم. بارانم یه مانتو طوسی با شلورا جین ابی گرچه خیلی کم آرایش

.... کرده بود اما چون هیچوخ آرایش نمیکرد واقعا عوض شده بود. مامان از زیر قران ردمون کرد

.. نیم ساعت بعد به هم محرم شدیم

..... دوس داشتم یخرده تو شهر میگشتیم اما هوا الوده بود و مضر برای باران

وقتی رسیدیم خونه مامان بهمون تبریک گفت . باران رفت تو اتاقش و من بدون در زدن رفتم تو. شالش و انداخته بود

رو شونه هاش.... اولین بار بود موای مشکی و بلندشو میدیدم. مواشو بوسیدمو رو دسته مبل تک نفره اتاقش

.... نشستم

(خود باران روش نشسته بود)

.... بارانم

- جانم؟؟

..... دوست دارم

.... منم همین طور

خم شدمو پیشونیشو بوسیدم. دستاشو دور گردنم حلقه کرد. حالا دیگ محرمم بود.. دیگه زنم بود... در حالیکه دستاش

.... دور گردنم بود بلند شد وگفت : یه قول بهم بده... همیشه کنارم باش

..... قول میدم

پیشونیمو به پیشونیش چسبوند

شب که شد باران رفت تو اتاقش بخوابه. در زدم
 - بفرماید
 سرمو داخل کردم و گفتم: اجازه هس بانوی من؟
 خندید و گفت: بفرماید سرورم
 -نشستم کنارش رو تخت
 - بارانم
 - جانم؟
 - تو با بودنم اینجا اذیت نمیشی؟
 - وای دیوونه براچی اذیت شم؟
 - نمیدونم... شاید دلت نخواد قبل از ازدواجمون همش پیشت باشم
 -..... یه چیزی میگی آ.من یه روز نبینمت
 - یه روز نبینیم چی؟
 -سکوت کرد
 -... خندیدمو گفتم: اوی اوی اوی
 -دراز کشیدم کنارشو مواشو نوازش کردم و بوسیدم
 - آرش
 - جانه آرش؟
 - بیا راجب زندگیمون حرف بزنیم
 - خب بنظرم باید هرچه زودتر بریم سراغ زندگیمون. بعد چهلم بابا دیگ میریم خونه خودمون... فقط... خونه ی من
 -...خیلی کوچیکه باران
 -...دستمو گرفتی گفت: مهم اینه که تو کنارمی آرش
 - باران تو بچه دوس داری؟
 -اره خیلی
 - چن تا؟
 - ۲۵ تا
 - دهه مگه جوجه کشیه؟
 - خندید و گفت: جدی بگم. دوتا
 - جنسیتشون چی؟
 - ام پسر
 - نخیرشم دختر
 - نخیرم دوتا پسر آرشام و آریان
 - بجون باران راه نداره. دوتا اسمشونم بارانو باران
 - چی؟؟

- داداش لئوناردو داوینچی! خب یه دونه باران کومه سه تا باران میخوام

- وای آرش تو دیوونه ای

- پ ن پ فک کردی عاقلم؟

چشاشو بستو سرشو گذاشت رو بازوم. بعدشم بازومو بوسید

- هوی دختر این کارو نکن

- چرا؟

- آخه ممکنه کار دستت بدم

اول نگرف منظورمو ولی سریع فهمید و خودشو پنهون کرد زیر پتوش

- وای پسره ی از خدا بیخبر برو بیرون برو من از تو میترسم

خندیدمو از رو پتو بغلش کردم. پتو رو از رو صورتش زدم کنارو گفتم: عاشقتم باران

... گونمو بوسید و گفت: خدا خیلی دوسم داره

لباشو آروم بوسیدم. امروز باران بهم گف از بوسه های افراطی قبل از ازدواج بدش میاد

بلند شدم لامپو خاموش کردم بهش شب بخیر گفتم. رفتم تو اتاقم و تا صبح به این جمله فک کردم: خدا

خیلی دوسم داره

صبح ساعت ۶ بیدار شدم. نماز خوندمو یه خورده ورزش کردم. ساعت ۹ ونیم مامانو زینبو حمیرا آماده بودن برای رفتن

به بهشت زهرا

- مامان باران نمیداد؟

- نه مادر جون گف حالش خوب نیس

باران پای تی وی نشسته بود. رفتم جلوش و ایسادمو گفتم: باران خوبی؟

- آره ولی نمیتونم پیام ببخشید

- برا چی؟

- حوصله ندارم

- یعنی چی حوصله نداری؟

- ارش ترو خدا گیرنده باشه؟

- خیلی خب باشه. کاری نداری؟

- نه عزیزم به سلامت

با بقیه راه افتادیم که وسط راه مامان گفت: ارش دیدی چیشد؟ دسته گلی که واسه بابات خریده بودم یادم رف بیارم

تو مارو بزار اونجا خودت برو بیارش

- خب حالا چه کاریه مادره من؟؟ سرراه یکی میگیریم

... آخه اونو خودم با گلای باغچش براش درست کردم

... - خیلی خب

اونارو گذاشتم بهشت زهرا و خودم برگشتم خونه. مامان گفت گلارو گذاشته تو اتاقش

... داشتم میرفتم بالا که صدای سرفه های عجیب باران به گوشم خورد. انگار دور از جونش داشت چون میکند

داد زدم: باران کجایی؟؟

• جوابی نشنیدم

• رفتم تو اتاقش دیدم رو تختش افتاده

•.....رفتم بالا سرش. چنگ زد به یقه مو گفت: آ..... آرش.... دارم..... میمیرم

به زور نفس میکشید. گریم گرفته بود. : کپسولت کجاس؟

•.....تو..... هال

• بدو رفتم کپسولشو اوردم و ماسکو زدم رو دهنش. ولی حالش هر لحظه بدتر میشد. زنگ زدم به اورژانس

•• بارانو گرفتم بغلمو بردمش پایین. انگار میترسیدم دکترا تا بیان تو اتاقش دیرمیشه

تو هال سفت گرفته بودمش بغلم. داشتم روانی میشدم. انقد سرفه کرد که صورتش داشت کیود میشد. سرمو تو

گردنش

•.....قایم کردم و گفتم: تحمل کن نفسم.... فدات شم چیزی نیس

•.....چن دقیقه به اون حالت بودم. دیگه سرفه نمیکرد.... سینش بالا پایین نمیرف. سرمو بلند کردم. داد زدم باران

باران وا کن چشاتو..... گذاشتمش رو زمین.... نمیدونستم باید چیکار کنم؟؟؟؟

•• صدای در اومد. وا کردم. اومدن تو و یه خانومی شروع کرد به نفس مصنوعی دادن به عشقم

بعدش به همکاراش گفت: نفسش برگشته ولی ضعیفه سریع ببریش

سوار امبولانسش کردیم. منم کنارش.... خانومه که حدودا ۴۵ساله بود بهم گفت: شوهرشی؟

•••• آره

– نگران نباش خوب میشه

•••• زدم زیر گریه: چی چیه خوب میشه؟ گذاشتمش تو لیسته انتظار.... خیلی وخته ... براش پیدا نمیشه

لبشو گزید و گفت: انشالله پیدا میشه

وقتی رسیدیم بیمارستان بارانو بردن تو یه اتاق. نشستم رو یه نیمکت که صدای زنگ گوشیم اومد. : بله؟

– ازش مامان کجایی؟

•••• باران

– یا ابوالفضل ... باران چش شده؟

•••• مامان ترو خدا براش دعا کن.... حالش بد بود اوردمش بیمارستان

•••• دیگ چیزی نگفتمو قطع کردم... زانو هامو جم کردم سرمو گذاشتم روزانوام. خدایا نبرش

خدایا من بنده ی بدی بودم.... میدونم ولی اینجوری عذابم نکن. خدایا جوئه منو بده به باران و منو بکش... بزار

•••• بارانم زنده بمونه

• یکساعت بعد یه مرد نسیتا مسن از اتاق اومد بیرون

•••• آقای دکتر

– شما همسرشی؟

– بله .. آقای دکتر زخم؟

– نفساش عادی شده ولی دیگ نباید ببریش خونه. بیا تو دفتر من کارت دارم

رفتیم تو اتاقه دکتر نشست پشت میز و منم نشستم رو یه صندلی
 --- ببینید آقای
 - جلالی هستم
 - بین آقای جلالی الان تنفس خانومت عادیه ولی هر لحظه ممکنه بازم حالش بد بشه و باید همینجا بمونه. شما مشکلی ندارین؟
 - نه البته که نه. پس کی براش ریه پیدا میشه؟
 - نمیدونم... براش دعا کن
 - نا امید از اتاق زدم بیرون
 - ماما زنگ زدو ادرسو پرسید و یکساعته بعد اومد. گف زینبو گذاشته پیش حمیرا
 - رو یه صندلی نشستو منم کنارش نشستم
 - یه پرستاری اومد و بهم گفت که باران میخواد منو ببینه
 - رفتیم تو اتاقش
 - سلام بارانم
 - خواست ماسکشو برداره ولی نذاشتم. میترسیدم دوباره حالش بدشه
 - نمیخواد خانومم. ورش ندار
 - با پشت انگشتم گوشو نوازش کردم. خیلی درد کشیدنش برام سخت بود. تا ساعت ۱ بعد از ظهر کنارش بودم
 - از اتاق زدم بیرون دیدم ماما همونجا نشسته
 - ا ماما تو هنوز اینجایی
 - ارش براش پیدانشده؟
 --- نه فعلا
 - بین پسر تو فعلا برو خونه. زینب هرچی من گفتم باران حالش خوبه باور نکرد. برو پیشش
 - نه ماما میخوام کنارش باشم
 - بین فدات شم شاید زبونم لال حالا حالا ها پیدانشد... تو که نمیتونی همش اینجاباشی که
 - ولی به شرطی که تو بری پیشش باشی ها
 - باشه مادر
 - یه شرطه دیگم داره. روزا شما کنارش باش ولی شبا خودم
 --- باشه حالا تو فعلا برو
 نمیدونم تا غروبو چطور سر کردم. مٹ مرغ سرکنده شده بودم. نزدیک ۷ رفتیم شاه عبدالعظیم
 - تو صحن نشستمو سرمو گذاشتم روپام
 - چن دقیقه بعد دستی رو روی شونم حس کردم. سرمو بلند کردم دیدم یه پیرمرده ۷۵-۷۰ سالس
 - پسر حالت خوبه؟
 - نه!
 - چیشده بابا؟

.....براش ربه پیدا نمیشه. ... من همیشه تنها بودم... همیشه دلم میخواست یه نفرو داشته باشم... حالا که دارم
داره میمیره

•گریه میکردم این حرفا رو میزدم

پیرمرده نشست کنارمو گفت: براش دعا کن باباجون...خدا خیلی بزرگه

– اگه بزرگه چرا میذاره انقد زنه من درد بکشه؟

.....||| این حرفا کفره.... دعا کن... به درگاهش دعا کن... اما سرخدا داد نزن... باهاش معامله نکن

به خدا التماس کن... مگ نمیدونی که خدا از التماسو زاری و تضرعه بندش شرم داره و اجابتشون میکنه؟؟؟

بلند شد و رفت. حرفاش برام سنگین بود. من که کفر نکردم.... یعنی ...اره حق با اونه.... من نباید حق به جانب برم

..به درگاه خدا...باید با همه وجودم برم.... باید با یه دل پاکو بی ریا ازش بخوام...باید با تواضع ازش بخوام

با حسرت به آسمون نیگا کردم و گفتم: خدایا..... همیشه دوسم داشتی...همیشه کنارم بودی، وقتی یه بچه کوچولو

بودم

مادرمو بهم هدیه کردی تا نذاره از چیزی بترسم... خدایا تو باعث شدی بابام حقیقتو بفهمه.... خدایا تو این ۵ سال تو

.....منو از شیطان حفظ کردی... شکر... شکر... شکر... خدایا نیمه وجودمو به خودت میسپارم

..... خدایا

سرمو گذاشتم رو زانومو شروع کردم به گریه

به تنها چیزی که نیاز داشتم تنهایی بود. چرا هیچو بخ بابت نعمتای که خدا بهم داده بود شکرشو به جا نیووردم؟؟

...خدایا ببخش بنده تو

نمیدونم تا چن ساعت اشک ریختمو با خدای خودم حرف زد... فقط میدونم تو یه آرامش باور نکردنی به خواب

....رفتم

حس کردم یه چیزی تو جیبم داره میلرزه.چشامو وا کردم.خورشید با تمام قوا نورشو به چشم تابید. گوشیم بود که رو

•ویبره گذاشته بودمش

– الو؟

.....– الو آرش

– مامان... چیشده چرا گریه میکنی؟

بلند شدم

– ارش بیا بیمارستان

– مامان چیشده؟؟؟

.....•بوق ممتد

...•زیرلب گفتم: یا امام حسین

حتما بارانم یه چیزیش شده.....یه بار دیگ خم شدمو به امام زاده سلام کردم. بعدشم مٹ برق خودمو رسوندم به

.....•بیمارستان

زنگ زد مامان

– الو ارش کجایی؟

- مامان من بیمارستانم تو کجایی؟
 - در اتاق عمل
 قطع کردم خودمو رسوندم بهش. تا منو دید خودشو انداخت تو بغلمو گفت: آرش مادر براش ربه پیدا شد
 - چی؟؟؟
اره درست میشنوی
 مامانو از خودم دور کردم رفتم سمتته در بازش کردم یه پرستار هلم داد بیرونو گفت: اقا کجا میای برو بیرون
 - باورم نمیشد انگار خدا دعاهامو شنیده
 - دم در اتاق عمل میخکوب شده بود
 - سلام
 - برگشتم . یه پسر همسنو سال خودم بود
 - سلام
 - اون خانوم همسر توئه؟
 - بله. شما کی هستید؟؟
من شوهر همونی ام که قراره ریش بره تو بدن زنه تو
 دلم برا پسره سوخت. اروم گفتم: اها
۵روز پیش قرار بود بریم ماه عسل... تورا تصادف کردیم
 - متاسفم
 - امید وارم حالش خوب بشه. امیدوارم دیگ دردکشیدنشو نبینی
 ...اینو گفت و زد زیر گریه. جرئت کردم دستامو پیش بردمو شونه هاشو گرفتم: مرد.... زندگی عشقمو بهش برگردوندی
 - خداهرچی میخوای بهت بده
سرشو بالا گرفتمو همو در اغوش گرفتیم. یعنی الان چ حالی داشت؟؟ زنش همون اول زندگی ترکش کرده بود
 خودشو ازم جدا کرد و گفت: فقط میخوام منم برم پیشش
اینو گفتو رفت
 -رو زمین نشستیم. پاهام سست بود.... مامان تو فاصله کمی از من رو صندلی نشسته بود
 -حدود یکساعت بعد دکتر از اتاق عمل اومد بیرون
 بلند شدمو رفتم سمتش
 - دکتر چی شد؟
 - خوشبختانه عمل خوبی بود. فردا منتقل میشه بخش
 اخ که دلم میخواس بپریم دکتر و ماچ کنم
اقای دکتر دستتون درد نکنه
 -مامانم همش خدارو شکر میکرد
 ساعت ۱۰اونیم از بیمارستان زدم بیرونو رفتم شرکت. دیگه همین روزا بود که ریسم اخراجم کنه انقد که مرخصی
 میگرفتم.... یه جعبه شیرینی بردمو پخش کردم بین همکارام..... آرمین تا منو دید اومد جلو وگف: شیرینی؟؟؟

...ببینم نکنه باران خوب شده؟؟ خندیدمو گفتم: اره.... ارمین تموم شد دیگه.... خوبه خوب شد

نشستم پشت میزم. اتاق کارمنو ارمین یکی بود

داشتم کارای عقب موندمو راستو ریس میکردم که یهو ارمین به دعوت نامه گرف جلوم

– این چیه ارمین؟

– باز کن خودت ببین

خودش رفت و نشست پشت میزش

بازش کردم. مراسم عروسیه ارمین بود برای ۲ هفته دیگه.: اولندش که مبارکه دومندش بابا چقد عجله داری تو؟؟؟

از الان برا دو هفته دیگه؟؟؟ من نمیدونم با همین قد عجله میخوای بری سر زندگیت؟ بابا بیچاره تارا

خندید و خودکارشو پرت کرد سمتم: تو یکی خفه..... ببینم حالا کی میتونیم بیایم به باران سر بزنینم؟

– فردا میادش تو بخش

– راستی شما کی میرید سر خونه زندگی خودتون؟؟؟

– والا فعلا تا چهلم بابا که هیچی. بعدش ایشالا

... – اوهوم راستی

..... – ا ارمین خفه شو دیگ بزار کارمو بکنم

خندیدو سرشو تکون داد

ساعت ۵ تو حیاط بیمارستان بودم. قرار بود بارانو فردا عصر بیارن بخشو میتونستم ببینمش. اگر چه نمیداشتن ببینمش

ولی طاقتم نداشتم برم خونه.... رو به نیمکت نشسته بودم

یه مرد کت و شلواری از ساختمون زد بیرونو اومد به سمتم. دستشو به سمتم دراز کرد وگفت: سلام.... علیزاده هستم

– سلام

– من از ساعت ۴ میبینم که همین جانشستی. بیمار داری؟

– بله. خانومم عمل کرده الان نمیدارن ببینمش

– کی میاد بخش؟

– فردا

– خیلی خب. بیا ببینم چیکار میتونیم بکنیم

– ببخشید شما دکترید؟

– من رییس بیمارستانم

– اها.... بله

!!!! به به! وقتی خود رییس بیمارستان انقدر هواتو داره یعنی ایول

رفتیم تو منو بردن پشت یه شیشه ... تو ی اتاق بارانه من رو تخت دراز کشیده بود. درسته تو بخشه

مراقبت های ویژه بود اما دیگ از اون ماسکه لعنتی خبری نبود. یه پرستاری که داشت سرمشو چک میکرد به من

اشاره کرد . بارانم برگشت منو نیگا کرد. اخ که من فدای اون چشای نازش بشم... لبخند قشنگی زد . منم خندیدمو

دستم رو شیشه گذاشتم بعدش بی صدا لبامو بهم زدمو گفتم: فردا میارنت بخش

با اشاره دستش پرسید: چی میگی؟

— ف ————— را می یا ر نت بخش . به این هجی کردن خندم گرفت
اونم فهمید و خندید. همون آقای رییس بیمارستان دستشو گذاشت رو شونمو گفت: خب دیگ بیایید بریم
راه افتادم به سمت بیرون اونم رفت سمت دفترش. بهش دست دادمو گفتم: خیلی ممنونم آقا. امیدوارم هیچوخ
عزیزتون
.... تو بیمارستان نباشه... من کشیدم میدونم چ زهر ماریه
.... حالا برو خدا رو شکر کن که حالش خوبه
.... باز ممنون
— خوشبخت باشید. خدا حافظ
.... تشکر. به سلامت
تاشب تو بیمارستان بودم و آخر شب رفتم خونه
از در رفتم تو مامانو زینب داشتن فیلم میدیدن
— سلام
مامانم گفت: سلام به روی ماهت
زینب بدوبدو اومد پیشمو گفت: داداشی منو کی میبری پیش باران؟
— فردا عصر میادش بخش ، ایشالا پس فردا صبح وقت ملاقات میبرمت
— داداشی تو دیدیش؟
— آره ... از پشت شیشه
— دیگ اون ماسکو نداش؟
— نه عزیزم... دیگ از شرش خلاص شدیم
یهو پرید بغلمو گف: ایول... خوشبحالت داداشی
خندیدمو همون طور که تو بغلم بود گفتم: برا چی؟
— اخه این مدت همش ناراحت بودی. الان با وجودی که تابلوئه خسته ای ولی خوشحالی
لپشو بوسیدمو گفتم: آره... حق با توئه
بلند شدمو لباسامو عوض کردمورفتم تو اتاق باران. روی تختش دراز کشیدمو بوی خوبشو دیوانه وار به ریه هام
..... فرستادم... رفتم قرانو اوردمو بازش کردم. سوره ای که باران بم گفته بود عاشقش رو خوندم: مریم
بعدش گفتم: خدایا ... ممنونم ازت.. حال دیشبم چی بود و حال الانم... خیلی بزرگی ... فقط یه خواهش دیگم
..... ازت دارم. شوهر اون دختری که عضوی از بدنش تو بدن بارانه منه ... بهش صبر برده... آمین
.. بوسه کوچیکی رو بالش باران گذاشتمو خوابیدم

فردا صبح رفتم شرکت . آرمین لعنتی رفته بود با تارا کارای عروسیشونو راستو ریس کننو همه کارشو سرمن
بدبخت ریخته بود. تا ساعت ۳ یه بند کار کردم. ساعت ۳ نهار خوردمو بعدش رفتم بیمارستان. نزدیکای ۵ بارانو بردن
... بخش

دکتر گفت میتونم ببینمش. آروم در اتاقو باز کردم و رفتم تو. انگار منتظرم بود چون سریع برگشت طرفم. بدو رفتم

...سمتیشو تو اغوشم گرفتمش. سرشو گذاشت رو سینمو اروم گریه میکرد
 - بارانم.... خوبی گلم؟؟
 ...سرشو برداشتو گفت: آرش من داشتم از دوریت میمردم
 - خدا نکنه عزیزدلم... خوبی؟ درد نداری؟
 - نه ارش... خوبه خوبم... تکیه داد به بالشش و منم کنارش نشستمو دستشو گرفتم. دستشو اروم بوسیدمو زل زدم
 - تو چشاشو بعدش سرمو رو پاهاش گذاشتم. شاید رفتارام بچگانه بود ولی من واقعا نیاز داشتم باور کنم باران پیشمه
 موامو نوازش میکرد و من حس میکردم دارم خواب میشم
 - ارش کی منو میبری خونه؟
 نشستم و گفتم: دکترت گفت فردا... دلت برا خونه تنگ شده یا اینجا خیلی بده؟
 خندیدو گفت: هر دوش
 گونشو اروم بوسیدم خواستم بلند شم که با دستش صورتمو نگه داشتو پیشونیمو بوسید. منم لباسو همونطوری که
 ...خودش میخواست... اروم ولی عاشقونه بوسیدم
 یهو به پرستاری اومد تو. من که کلا اهل خجالت مجالت نبودم ولی باران بیچاره اب شد. خب گناه نیس که شوهر تو
 ببوسی
 فردا صبح مامانو زینب رو بردم بیمارستان و کارای ترخیصه بارانم انجام دادم. وقتی رسیدیم خونه حمیرا مث پروانه
 - دورمون میچرخید. مامان به باران گفت: تو برو بالا تو اتاقت
 منم همراهش رفتم وقتی میخواست از پله ها بره بالا یادم افتاد دکترش گفته تا یک هفته نباید مسافتای زیاد و بره
 و از پله بالا بره. بازوشو کشیدمو گفتم: هی کجا؟
 بدون اینکه بهش فرصت جواب دادن بدم بغلش گرفتمو بردمش بالا
 - اوی ارش چیکار میکنی زشته جلو مامان اینا
 - اونا حواسشون نیس ۱ دستور دکترته ۲
 - اها لابد دستور دکترمه که جلوهمه بغلم کنی؟
 - بله خب! از بس دکترای مملکت رو روشن فکرن
 خندیدو روشو کرد اونور. یعنی باهات قهرم. وقتی رسیدیم اتاقش آروم گذاشتمش رو تختشو خودمم کنارش افتادم
 - اخ دختره چقد چاقی تو از نفس افتادم
 - بازم روشو برگردونده بود
 - اها الان یعنی مثلا با من قهری؟؟؟
 -....
 خیلی خب خودت خواستی
 - شروع کردم به قلقلک دادنش اونم یه بند میخندید یهو ترسیدم حالش بد بشه دیگ کاریش نداشتم. بلند شد
 - کجا خوشگل خانوم؟
 - هیچی لباسمو عوض کنم
 - نمیخواه عوض میکنی حالا وقت هس

بعد دستشو کشیدم یهو افتادروم. ضربان قلبشو میتونستم حس کنم که رفته رو هزار. سرش رو سینم بود. خواست پاشه

ولی اجازه ندادم. با دستم آروم پشتشو نوازش کردم

....- ارش خواهش میکنم

گذاشتمش رو تختو خودم بلند شدم. لبخندی زدمو گفتم: دیگ آشتی دیگه؟

!.....- دیگه آشتی دیگه

باران بیشتر تو اتاقش بود و استراحت میکرد. بعد از دوسه روز باهم میرفتیم تو حیاطو قدم میزدیم. داشتیم با چشمای خودم میدیدم که حالش خیلی بهتر شده... دیگه از اون سرفه های وحشتناکو نفسهای سخت خبری نبود... زندگییم درس

.....همونی بود که میخواستم

حدودا یه هفته ای مونده بود به عروسیه آرمین. ساعت ۴ بود و من تو شرکت بودم. باصدای زنگ گوشییم سرمو از تو سیستم در آوردمو کشو قوسی به کمرم دادم. باران بود

- الو جانم؟

- سلام آرش خوبی؟

- سلام گلم خوبیم. شما خوبی خانومی؟

- مرسی. خسته نباشی. آرش داری میای خونه دیگه؟

- نه عزیزم آرمین نیس باید بمونم تا نزدیکای ۶

- اها خب پس هیچی

- چطور مگه؟

- اخه خواستم بریم خرید

- ببخشید امروز نمیشه فردا میریم

- باشه کاری نداری؟

- نه عشقم. خداحافظ

- بای

ساعت ۶ راه افتادم سمت خونه. تاکسی گیرم نیومد منم تصمیم گرفتم پیاده برم. از خونه تا شرکت یه نیم ساعتی راهبود. تو راه یهو بارون گرف. منم نه چترداشتم نه لباس گرم تنم بود.... این اولین بارون پاییز بود

تا خونه عینه موش آب کشیده شدم رسماً! در زدم و باران اومد باز کرد. نگران بود

- سلام ارش خوبی؟

دستمو دور شونش حلقه کردم و گفتم: اره گلم خوبیم

- ببین صبح بهت گفتم لباس گرم بیوش گوش نمیکنی لجب.....از

بوسه ای رو موهاش گذاشتمو رفتیم تو. مامانو زینب رفته بودن خونه ی خاله عاطفه

..... نشستم رو مبل و حس کردم دارم میلرزم واقعا سردم بود. اوخ! اولینو دومین عطسه

باران با یه لیوان چای از آشپزخونه اومد. چای رو داد دستمو گف: الهی بمیرم سرماخوردی؟؟؟؟

- چیزی نیس عروسکم. خوب میشم
 - بلند شو بریم تو اتاقت استراحت کن
 بلند شدم اما حس کردم کرخته کرختم. واقعا یخ زده بودم...! باران دستمو گرفتی رفتیم تو اتاقم. نشستیم رو تختم. یه پیرهن و شلوار داد دستمو گفت: بیا پیوش ولی وقتی کرختمو دید جلو اومد و خودش دکمه های لباسمو وا کرد. پیرهنو تنم کرد و بعدش گفت: آرش خودت میتونی شلورا تو... عوض کنی دیگه ها؟؟؟
 دراز کشیدم. حوصلم نمیشد واقعا. چشممو بستم که حس کردم دستای باران زیپ شلورامو کشید پایینو درش آورد... بعدشم شلوار خونگیمو برام پوشید. پتورم روم کشیدو رفت بیرون نمیدونم چند دقیقه گذشته بود که دوباره اومد تو. یه کاسه سوپ برام آوردو بهم گف: بشین عزیزدلم این سوپو بخور جون بگیر
 نشستمو گفتم: ماما نیومد؟
 - نه گفت شبو اونجا میمونه
 - حمیرا کو؟
 - دخترش قراره زایمان بکنه رفته پیشش
 - اوهوم
 سوپو خوردمو دراز کشیدم.: دستت درد نکنه خانومم. خیلی خوشمزه بود بلند شد و گفت: نوش جونت
 - کجا میری؟
 - برم این طرفا رو بشورم، یه زنگی ام به شقایق بزنم دستشو گرفتمو گفتم: باران
 - جانم؟
 - میشه طرفا رو نشوری؟؟ میشه به شقایقم زنگ نزنی؟
 - وا چرا؟
 - کنارم میمونی؟
 خندید و دستشو کشید تو موهامو گفت: باشه مامانی باشه پسر کوچولو
 بعدشم دراز کشید کنارم
 دستمو گذاشتم زیر سرشو پتو رو کشیدم رو جفتمون. بارون شدت گرفته بود و وحشیانه به پنجره میکوبید. یهو یه رعدو برق زد که باران ترسیدو خودشو بیشتر تو بغلم جاداد. دستاشو دور کمرم حلقه کردو سرشو رو سینم گذاشت منم بغلش کردم مواشو بوسیدم. بعدش زیرگوشش گفتم: شبت بخیر عشق من

...چشامو وا کردم اولین چیزی که حس کردم حسه یه تن داغ بود تو بغلم... دیشب بهترین شب عمرم بود عاشقونه بغل عزیزترین چیزی که داشتم خوابیدم. چقد دلم میخواست هیچو از خواب بیدار نشم... شاید گناه باشه

ولی

.....دلم میخواس تو همون آرامشه آغوشش بمیرم...اخ که چقد میترسیدم از ازدست دادنش
کوچیکترین تکونی نمیخوردم چون میترسیدم بیدار بشه.زل زدم به تک تک اجزای چهرش. چهره ای که تو خواب از
فرشته هام قشنگتر میشد....یه تکون کوچولو خورد و چشاشو وا کرد
بادیدنم لبخند شیرینی زد و گفت: سلام صبح بخیر
- ببخشید خانوم، شما عشقه منو ندیدید؟؟
- عشقتو؟

....اره... دیشب همینجا بودش آ ولی الان فقط یه فرشته اینجاس
بلند شد و گفت: دهکی... پس تا صبح بغل فرشته خانوم خوابیدی اینقد بهش خوش گذشته ها؟
خندیدمو گفتم: ای قربونه باران خودم بشم که از هزارتا فرشته پاکترو بهتره
بالشو گرفت دستشو گفت: اصلنم نیچونا باور نمیکنم. دیگ تا اخر عمرم بهت شک دارم ای مرد خائن و بالشو به سمتم
پرت کرد. بالشو گذاشتم سر جاشو گفتم: ایااا! اینطور یاس هان؟؟؟
!بله
مواشو بهم ریختمو گفتم: دیگه کم شیرین شو الان میخورم. هرچقد دیشب جلو خودمو گرفتم الان تلافیشو درمیارم

خندید. رفتیم تو آشپزخونه و یه صبونه مشت زدیم به رگ. اون روز ۵شنبه بود و خداروشکر شرکته مام تعطیل
نزدیکای ۱۰ حمیرا با یه جعبه شیرینی اومد خونه. باران باخنده رفت به سمتشو گفت: سلام تبریک میگم
- منم تبریک میگم حمیرا خانوم
- ممنونم

باران گفت: حمیرا خانوم بچه خوشگل بود؟
حمیرا خندید و گفت: ای من به قربونش برم.... بخدا عینه یه عروسک بودش
با شیطنت گفتم: میگم حمیرا خانوم خودت دیگ نوه دار شدی بچه ی منو دیگه دوس نداری ها؟
حمیرا سرشو تکون داد و گفت: وا مادر این چ حرفیه؟ شما دوتا بچه دار بشید خودم بزرگش میکنم بخدا قد نوه خودم
عزیزه

باران خجالت زده لبخندی زد
حمیرا رفت تو اتاقش تا لباساشو عوض کنه مام نشستیم رو مبل گفتم: باران
- بله؟

- میگم دیدی علاوه بر دکترا، حمیرام خیلی روشنفکره؟ اصلا لعنتی از زمینو زمان دارن به بچه دار شدن ما اصرار
.... میورزن بابا بده بخدا روشونو زمین بندازیم... میگم
حرفمو قطع کرد و کوسن رو پرت کرد طرفم. خندیدمو گفتم: حرف حساب که جواب نداره خب راس میگم
!- ارش بخدا بلند میشم میزنم تا پررو
- حمیرا اومد و برامون ۲ لیوان آب میوه آورد
باران گفت: اسمشو چی گذاشتن؟

..... قرار بود بذارن سارا ولی چون وقتی بدنیا اومد، اولین بارون پاییز امسالو دیدیم گذاشتن باران

با لبخند به باران نیگا کردم. با یه حالت مظلوم گفتم: یعنی منم چون موقع تولدم بارون اومده اسمم بارانه؟
 نفس عمیقی کشیدمو گفتم: نه خیر! بخاطر بارون نیس که اسمت بارانه ، بخاطر توئه که بارون میزنه... وقتی خدا
 یه فرشته رو زمین میفرسته همراهش نعمتم میفرسته
 حمیرا با لبخند نیگامون میکرد
 - راستی حمیرا خانم؟
 - جانم مادر؟
 - الان کی مراقب دختر تونه؟
 - والا قرار بود مادر شوهرش بمونه. که نموند. تنهاس بچم
 - ا خب شما برید پیشش
 ... نه مادر پس کی کارو بارای اینجا رو
 - نگرانه اونش نباشید. همین الان برید آماده شید. منو بارانم میایم ی سر به دخترتون میزنیم
 - وای ارش مادر راس میگی؟
 - آره زود باشین
 - حمیرا رفت تا دوباره لباساشو بپوشه . منو بارانم آماده شدیم
 - تو راه نزدیک یه عروسک فروشی وایسادمو چنتا عروسک برا باران کوچولو خریدم
 وقتی رفتم توماشین حمیرا گفتم: ا چرا زحمت کشیدی؟
 باران جای من جواب داد: این چ حرفیه؟؟ وظیفمونه
 ای کیف میکردهم وقتی اینطوری کارامونو شراکتی جلوه میداد... آخ که چ مزه ای داره که یکی مٹ باران شریک
 زندگی باشه
 - رسیدیم به بیمارستان و رفتیم پیش دختر حمیرا خانوم
 حمیرا منو بارانو به دخترش معرفی کرد. منم کادوهارو دادم بهش. بعدش منو باران رفتیم بالا سر بچه. دستشو ناز
 کردم که انگشتمو با دست کوچولوش گرفت. باران خندید و گفت: بهت میادا
 - چی؟
 خیلی اروم طوری که فقط من بشنوم گفتم: بابا بودن
 ... لبخند زدمو به ((بابا بودن)) فکر کردم. بابای بچه ای که مادرش باران باشه
 یه ده دقیقه اونجا بودیم بعدش زدیم بیرون. ماشین بابا دیگ حالا دست من بود. سوار شدیم و به باران گفتم: خب بریم؟
 - خونه؟
 - نه بابا بازار دیگه
 دستاشو بهم زد وگفتم: ایول آره بریم
 خندیدمو راه افتادیم. دلم میخواست بارانو ببرمش یه مجتمع توپ ولی گفتم نمیخواد ولخرجی کنه. در جواب اصرارم
 (.....گفتم: خب سروتهش یه لباسه دیگ حالا چ فرقی میکنه از کجا بخریم؟؟؟؟) (یعنی همچین فرشته ای بود عشقم
 دستشو گرفتمو رفتیم تو یه مغازه. یه پیرهن دیدم که خیلی خیلی قشنگ بود. ولی چیزی نگفتم تا خودش به سلیقه

خودش انتخاب کنه

یه دور لباسارو دیدیم .باران پوفی کردو گفت: آرش الانه که بزنمت آ

– اااا خب چرا؟

– خو روانی اون لباسه چشتو گرفته چرا نمیگی؟

بعدش راه افتاد سمت اون لباسو زیرلب غرید: واقعا مٹ بچه کوچولو هاس

خندیدمو دنبالش رفتم. یه پیرهنی بودش که تا روی زانو بود و آستیناشم تا روی مچ . خلاصه یه سادگی و زیبایی خاصی داشت. بنظرم هر لباسی لیاقت نداشت تن عشق منو بیوشونه و مهم ترین چیزی که از این لباس به دلم نشست

سفیدیش بود که بارانو یه فرشته ی کامل میکرد

یه شال سفیدم گرفت. از اون مغازه زدیم بیرون . گفتم: خب حالا یه جفت کفش سفید کم داری

– نمیخواه یه جفت کفش کرم دارم همونا خوبه

– ولی من نگفتم کرم گفتم سفید

بازومو گرفتو گفت: آرشی بخدا همونا خوبه آ نمیخواه الکی بریم تو خرج

– الان من چی بگم؟

– بگو هرچی بارانم بگه

خندیدمو گفتم: هرچی باران شیطونبلا بگه

بعدشم یه ساپورت سفید گرفت تا دیگ سر تا پا سفید بشه... ساعت ۲ بود. رفتیم تو یه رستورانو نهار خوردیم

البته الان نوبت من بود که خرید کنم... آخه لباس مناسبی نداشتم. رفتیم یه مغازه و باران یه کتو شلوار مشکی

!!! اسپورت انتخاب کرد با یه پیرهن سفید.. میگف باید اونشب خیلی از عرسو داماد جلو بزیم

رفتم پوشیدمشون بارانم اومد و یه کراوات داد بهم منم بستمش

– ا آرش من خوشم نمیاد شل ببندی

– ولی من شل دوس دارم

– دوزار بده آش به همین خیال باش

اومد جلو و سفتش کرد بعدش یهویی کنار گردنمو بوسید... آخ بارانه دیوونه نمیگی خب تو همون مغازه منه بدبخت

تحریریک میشم...؟؟ فقط به یه لبخند اکتفا کردم

لباسای منم تکمیل شد و نزدیکای ۵ بارانو بردم خونه

– باران پیاده شو من باید برم جایی

– کجا؟

– کار دارم

– خب چ کاری؟ میگفتی باهم بریم خب

– ببین خوشگلم یه سوپرایزه باش؟؟

– ااا ارش من میمیرم از فضولی که

دستمرو رو گوش کشیدمو گفتم: متاسفانه باید تا عروسیمون صبر کنی

....اوم باشه

رفت پایین و منم راه افتادم سمت آتلیه. یه عکس چن وخ پیش از باران گرفته بودم دادمش به یکی از دوستانم بزرگش کنه برای اتاق خوابمون. یه تخت خواب دونفرم سفارش داده بودم. اول تختو بردم خونه و بعد عکسو درست روبرویتختمون به دیوار زدم... اون عکس انقد خوب شده بود که نتونستم تحمل کنم و آروم یه بوسه بهش زدم

وقتی که رسیدم خونه دیگ ساعت هشت بود. ماشینو زدم تو پارکینگ خونه و رفتم بالا. مامان تو آشپزخونه بود

از پشت بغلش کردم و گفتم: مامان خانوم خودم چطوره؟

برگشتو صورتو بوسید و گفت: الهی مادر فدای تو بشه. خوبی؟

– ممنون مامان. باران و زینب کجان؟

– زینب یخرده سرما خورده یه قرص خورد خوابید. بارانم تو اتاقشه

رفتم تو اتاق باران. لپ پنجره نشسته بود. دستامو دور کمرش حلقه کردم و گفتم: موشی دوست من میشی؟

برگشتو رو پاشنه پاش بلند شد و صورتو بوسید. منم یه بوسه رو لباش گذاشتمو نشستم رو تختش. اونم نشست

کنارم

دستمو دور شونش حلقه کردم و گفتم: پکری گل؟

– دلم گرفته

– چرا؟

– راستش.... آرش من..... دلم میخواد عادی باشم مٹ همه ی دخترای عادی نزدیکای عروسیم که میشه مامانم هول

...ورش داره واسه جهازم.... خواهر برادرارم برن لباس بخرن.... چمیدونم

...آرش من... خونادمو میخوام... من

... بغضش ترکید وزد زیر گریه... سرشو رو سینم گذاشتمو مواشو نوازش کردم: عزیزم خونواده ی تو ماییم... من

...مامان... زینب

هق هقش یه بغض بزرگ تو گلوم درست کرده بود. خب چیه؟ تحمل گریه هاشو نداشتم

سرشو بلند کرد و گفت: حق با توئه ببخشید

اشکاشو پاک کردم و گفتم: این حرفو نزن خوشگلم

– خسته ای بیا دراز بکش

دراز کشیدم رو تختشو اونم سرشو گذاشت رو سینم.... بارانم

– هوم؟

– نزدیکتر که بشیم به عروسی خودمو خودت میریم وسایلی که برا خونه لازمه میخریم مامانوزینبوحمیرا میرن

برا عروسیه ما لباسای خوشگل میخرن... باران این ادما... من ... مامان.. هممون بهت مدیونیم... چون تو یه موجود

.. پاکی که نمیداری دنیا مون خراب بشه

– ممنون

بلند شدم و گفتم: حالا بلند شو بریم پایین

دستمو گرفتمو رفتم پایین مامان یه فسنجون درست کرده بود در حد بگم چ.....ی.... انقدره خوشمزه بود

خلاصه تا آخر شب اتفاق خاصی نیفتاد و ساعت ۱۲ بارانم رفت تو اتاقش خوابید منم تا صبح خواب اولینو
 !آخرین عشق زندگیمو دیدم
 الاخره روز عروسی آرمین رسید. عروسی شب بود و منو باران صبح رفتیم باغ بابای آرمین تا آگ کار خاصی
 دارن کمک کنیم. باران یه مانتو شلوار پوشید منم یه بلوز شلوار تا شب که لباسای اصلی مونو بیوشیم
 تارا رو قرار بود ۱۱ بزن آرایشگاه قرار بود شقایق باش بره. باران ، شقایقو احسانو بهم معرفی کرد. واقعا
زوج خوشبختی بنظر میرسیدن
 نزدیکای ۱۱ شقایق اومد پیش منو باران و گفت: باران توهم بیا آرایشگاه هم پیش مایی هم آرایشگر مواتو درس
 میکنه
 باران بلند شد و گفت: پس وایسا لباسمو بیارم که اونجا عوض کنم
 - باشه منو آرمینو تارا دم در منتظریم بدو بیا
و خودش رفت. بارانم لباساشو برداشتو رفت
 :ساعت ۵ منو آرمین رفتیم دنبالشون. آرمین و تارا رفتن آتلیه تا عکس بگیرن. همون موقع احسانم اومد و گفت
 مٹ اینکه فقط خانوم من تنهاس هآ؟
 - و اونو شقایق رفتن. منو بارانم سوار ماشین من شدیم
- بارانم فوق العاده شدی
- ممنون. آرش تو ام خیلی خوب شدی... واقعا شیکو دوس داشتنی
 - ماشینو کنار نگه داشتم
 - آرش وایسادی چرا؟
- میخوام دقیق تر بهت نگاه کنم
 با یه لبخند بهم نگاه کرد... موایی که با مدل ریخته بود تو پیشونیش... خط چشی که چشاشو کشیده تر نشون میداد
- و لباسای سفیدی که عشق ناز منو ناز تر کرده بود
 به سمتش رفتم. اونم دستاشو دور گردنم حلقه کرد. میدونستم از بوسه های افراطی بدش
 میاد... قول داده بودم تا قبل از عروسی فقط اروم ببوسمش ... ولعنت بهم بخاطر این قولم... حالا خدا رو شکر
 شیشه های ماشین مشکی بود... لبامو رو لباش گذاشتم.. لبای داغش هر لحظه داغتر میشد... خودشو عقب کشیدو
 گفت: بخاطر قولی که دادی از خودت متنفری نه؟؟
 - بعدش ریز خندید
 ...- نیگام کرد و گفت: خوش قولیت بهم ثابت شد. دیگ حسابی پیش من نداری
 ...- و این یعنی قولمون رو برداشت. بازم لباسو بوسیدم. اینبار طوری بوسیدم که بدونه چقد تشنه شم

وقتی به باغ رسیدیم همون موقع تارا و آرمینم رسیدن. آرمین دست تارا رو گرفت. بارانم دستشو دور بازوم حلقه
 کرد.
 - وارد خونه ی خیلی بزرگ و قصر مانند وسط باغ شدیم. رو دوتا صندلی که نزدیک هجله عروسو داماد بود نشستیم
 بعد از چند دقیقه بلند شدیم و رفتیم پیش اون دوتا. یه پسر جوون اومد به سمتمون. به تارا گفت: تارا معرفی

نمیکنی؟

تارا خندید و گفت: بچه ها شاهین داداشم

– شاهین ، آرش و باران عاشقای افسانه ای

شاهین پوزخندی زد و دستشو به طرفم دراز کرد: خوش وقتم

بعدهش دستشو به سمت باران دراز کرد

باران دستشو نگرفت و فقط گفت: خیلی از آشنایی باهاتون خوشحالم

دوباره سر جامون نشستیم. شاهین تقریبا روبروی ما نشسته بود و هر چند دقیقه یبار نیگامون میکرد. یه پسر قد بلند

...و خوشتیپ که از وضع لباساش معلوم بود چقد پولداره

شام خوردیمو بعد از شام همه رفتن وسط که برقمن. جوونا به ما اصرار کردن که بریم برقصیم ولی باران قبول نکرد

...ای دستش درد نکنه... آخه اگ میرفتیم وسط ضایع میشدم چون... هیچی رقص بلد نبودم

باران تیکه داد به بازومو گفت: آرش تو اگ دلت میخواد برو برقص

– من...؟ نه بیخیال

– آخه راستش ... من بلد نیستم برقصم... بخاطر همین قبول نکردم

پقی زدم زیر خنده. باران با دلگیری بهم نگاه کرد و گفت: خب چیه خب؟؟ بلد نیستم قبله که کج نمیشه که

...آخه دقیقا منم به همین دلیلی نمیرقصم که تو نمیرقصی

...اونم زد زیر خنده... خنده هاشو واقعا دوس داشتم... خب عاشقش بودم

خلاصه عروسیه این رفیق خلو چل مام داشت تموم میشد ... که آرمین صدام کرد . رفتم پیشش

– جانم داداش؟

دادا بی زحمت میری -- آرش میگم الان هوا خیلی سرده بعد منو تارا میخوایم یه دور تو شهر بزنینم

پالتوی تارا رو از خونمون بیاری؟

خونه ی آرمین اینا تا باغشون تقریبا راه زیادی بود. با ماشین شاید میشدش ۴۰ دقیقه. آخه باغ تقریبا بیرون شهر بود

– به روی چشم . فقط باران و بهش بگم آماده شه که بریم

– نه بابا بارانو بزار باشه. شاید اونم اومد ۴ نفری رفتیم ولگردی

..... خندیدمو از باغ زدم بیرون. شاهین با نگاه پر اخمش منو میپایید

رسیدم به خونه آرمین اینا. در زدم خدمتکارشون اومد باز کرد

– سلام حاج میرزا خوبی؟

– ممنونم پسر

– حاج میرزا پالتوی تارا خانوم تو اتاقه آرمینه برام میاریش؟

– البته پسرم چند دقیقه صبر کن. بیاتو بابا سرما میخوری

– نه مرسی فقط زودتر اگ میشه

– حاج میرزا رفتو با پالتوی تارا برگشت. سوار ماشین شدمو راه افتادم . ۲۰ دقیقه بعد گوشیم زنگ خورد

یه گوشه پارک کردم جواب دادم

– بله؟

- ارمینم آرش ... کجایی؟
 - دارم میام . چیزی شده آرمین؟؟
 - نه دادا چطور مگه؟
 - صدات گرفته انگاری
 - نه قربونت . راستی باران پشیمون شد نمیادش گردش. توام برو خونه
 - پس پالتوی تارا چی؟ پس بارانو کی بیاره خونه؟
 - دادا تو دیگ خسته ای. برو خونه . تارا از دخترخالش پالتو گرفت. بارانم سر راه میارم خونه
 - آرمین مطمئنی چیزی نشده؟
 - اره بهت میگم . شب بخیر
 ...خدا حافظ

!وااا اینا دیوونن والا . ادمو میفرستن بعد پشیمون میشن
 ...رفتم خونه خودمون. هیچکی بیدار نبود. خب حقداشتن بدبختا ساعت اونیم بود
 لباسمو عوض کردم و رفتم تو اتاقم. یه نیم ساعت گذشت خبری از باران نشد. زنگ زدم به گوشیش ولی خاموش بود
 گوشیه آرمینو گرفتم خاموش بود. گوشیه تاراهم همینطور.... دیگ شماره ی کسی رو نداشتم.... نیم ساعت دیگ هم
 ...گذشتو خبری نشد. داشتم از نگرانی میمیردم
 ...دستم تو موهام کشیدمو گفتم: پسر آروم باش.... لابد با آرمینو تارا رفتن بگردن
 ...ای خدا.... الان سخته میکنم
 -رو زمین نشسته بودمو تکیه داده بودم به دیوار... دیگ داشتم میمردم... ساعت ۴ بود و هیچ خبری از بارانم نبود
بازم گوشیشو گرفتم... خاموش
 بلند شدم . باید میرفتم خونه آرمین اینا. حتما میدونن بارانم کجاس... ولی این موقع صبح؟؟؟
 ...یه صدایی تو مغزم پیچید : اره این موقع صبح
 بلند شدم و رفتم تو هال. خم شدم که سوییچو بردارم که صدای مامان میخکوبم کرد: آرش
 - سلام مامان بیدارین شما؟
 - اومدم آب بخورم . کجا داری میری؟؟
 - مامان من برای یه کاری مجبور شدم از عروسی بزنم بیرون. بعدش ارمین زنگ زد گفت پیام خونه خودش
 بارانو میارنش ولی الان ۳ ساعت گذشته و خبری نشده گوشیش خاموشه
 - خب تو الان کجا میری؟
 - در خونه آرمین اینا
 - ااا مادر دیروخته . لابد رفته پیش اون دوستش شقایق
 - ولی باید یه خبری به من میداد
 - خب الان که نمیشه بری بیا بخواب فردا خودش میاد
 - مامان میترسم ... نکنه آرمین تصادف کرده؟
 - آگ اینطوری بود که یه نفر یه خبری به تو میداد

... مامان

جلو اومد و دستمو گرفتمو گفت: نگران نباش چیزی نیس
 سرمو تکون دادم یعنی باشه ولی چ باشه ای... مگ میشد نگران نبود؟؟
 ...برگشتم تو اتاقمو چشمو بستم... خدایا تا ده می شمارم یه خبری بشه... شمردم..یک دو سه
 خدایا خدایا مراقبش باش

ساعت ۷ و هنوز بارانم نیومده بود...لباسامو پوشیدمو از خونه زدم بیرون.اول رفتم خونه آرمین اینا
 حاج میرزا اومد دم در و با نگرانی پرسید: سلام پسرم.طوری شده این وقت صبح؟

– حاجی ارمین هس؟

– نه . قرار نبود اینجابه باشه خونه خودشه

:آدرس خونه رو از حاجی گرفتم و پرسیدم

– مامانش چی؟ باباش؟ خونه ان؟

– هستن پسرم چطور مگه؟

– اچه... هیچی ... هیچی ممنون خداحافظ

– چیزی شده؟

– نه ... خداحافظ

– به سلامت

برای بار هزارم به گوشی آرمین زنگ زدم. نمیدونم چرا روم نشد به خانواده ارمین چیزی بگم . بگم چی؟؟

...بگم نامزدم قرار بود با پسر تون بیاد خونمون ولی نیومده؟؟؟ ای خدا

راه افتادم سمت خونه آرمین.ساعت ۷ ونیم بود. دستمو رو زنگ گذاشتمو و سه بار زنگ زدم

صدای خسته و خواب الود آرمین:بله؟

– آرمین باران کو؟

–آرش تویی؟ بیا بالا

...پله هارو سه تا یکی کردم و رفتم بالا

آرمین درو باز کرد و رفتم تو. تارا هم در حالیکه چشاشو میمالید از اتاق اومد بیرون

آرمین باران کجاس؟

–باران؟ مگ دیشب نیومد خونه؟

–چی داری میگی تو؟؟؟

–دیشب اوردمش در خونتون

–خفه شو ارمین... باران نیومده

تارا پرسید: به گوشیش زنگ زدی؟

–اره خاموشه... گوشی شما دوتا چرا خاموش بود؟

آرمین و تارا یه نگاهی بهم کردنو آرمین گفت: ا چیزه... خب دیشب تو مراسم خاموشش کردم دیگ یادم رف روشن

کنم.... ببینم به شقایق زنگ زدی؟؟

– شمارشو نداشتم

تارا گوشیهو ورداشتو زنگ زد به شقایق. گوشیهو گذاشتو گفت: نرفته اونجا

نشستمو دستی میون موهام کشیدم... زیر لب گفتم: خدایا... کجاس؟؟

بلند شدم. آرمین گفت: کجا؟

– آگاهی بیمارستان... نمیدونم هر خراب شده ای

–وایسا پسر باهم بریم

منتظر نمودمو از خونه آرمین زدم بیرون. تا ظهر به چنتا بیمارستان سرزدم. از پلیسم نمیتونستم کمک بگیرم

.... چون ۴۸ ساعت بعد از گم شدنش دنبالش میگشتن

... سرظهر وقتی به ۱۱ امین بیمارستان سر زدمو خبری نبود تو ماشینم نشستم. یه فکری وحشیانه به سرم زد

((پزشکی قانونی))

از این فکر به خودم لرزیدم... سرمو گذاشتم رو فرمون و عاجزانه هق هق کردم.... نکنه پزشکی قانونی باشه؟؟؟؟

.... ساعت ۸ شب بود. مامان یه سر دعا میکرد و زینبم یه گوشه کز کرده بود. درس مٹ وقتی که بابا مرد

دیگ نمیدونستم به کجا سربزنم. آرمینو تارا رفتن پزشکی قانونی چون من طاقت نداشتم و خدارو شکر گفتن اونجا

.... نیس

.... با کمال نا امیددی یه بار دیگ شماره بارانو گرفتم... یا امام زمان.... خاموش نبود

صدای خستش گفت: بله؟

در حالیکه کنترلی رو اشکام نداشتم گفتم: بارانم... خانومم... کجایی؟ سالمی؟

– تویی؟

–اره عشق نازم.... ترو خدا بگو کجایی

– ببین اقای محترم دیگ به بنده زنگ نزن... همه چی تموم شد

..... بوق ممتدد... واتاق که حس کردم دور سرم میچرخه

..... همه چی تموم شد..... جلوی چشم سیاهی رفت.... همه چی تموم شد

.... آرش... آرش مامان

– داداشی چشاتو واکن

.... حس کردم حاله داره از قطره های آبی که رو صورتم پاشیده میشه بهم میخوره... دستمو جلوی صورتم گرفتم

دیگ آب نریختن روم

.... آرش

این صدای آرمین بود....: آرش باران به من گفت نمیخوادت... چی باید بهت میگفتم؟؟؟ وقتی داشتی در بدر دنبالش

میگشتی با اون حالت؟؟؟ چی بهت بگم؟؟؟

بلند شدمو به سمتش هجوم بردم. سرم گیج میرف ولی اهمیت ندادم. یقشو گرفتمو کوبیدمش به دیوار

.... مامان زد تو صورت خودش: آرش مامان نکن

یه مشت حواله صورتش کردم... اون وسط فقط زورم به آرمین میرسید: عوضی نفهم تو میدونستی و به من نگفتی؟ پس لابد دروغم گفتمی که رفتی پزشکی قانونی دستمو از یقش جدا کرد وگفت:اره . برم پزشکی قانونی دنبال کسی که میدونم کجاس و زندس؟؟

- کجاس؟؟ باران الان کجاس؟

-مهم نی کجاس مهم اینه که تورو نمیخواه. نمیخواه بینت

...خنده عصبی کردم و گفتم: نه نه امکان نداره... ما تو عروسی بودیم... میخندیدیم... چرا؟؟ دوسم داشت

...داری دروغ میگی آرمین... باران دوسم داره ، تو حسودی

...مامان زد زیرگریه و از اتاق رفت بیرون. آرمین جلو اومد و محکم بغلم کرد

- ولم کن آرمین... نمیخواه ادم دروغگو بغلم کنه

..... و بغضی که باز هم شکست

شونه های مردونه آرمین داشت تکون میخورد. یا امام حسین... داره گریه میکنه؟؟ برا چی؟؟ یعنی انقد از ناراحتیه من

ناراحتیه؟

..... ازم دور شد و از اتاق زد بیرون

ساعتها به کندی میگذشتن... و من حس میکردم دارم دیوونه میشم... همه چی مٹ یه کابوس محض بود

..اون روز هفتمین روز از رفتن باران بود... خوب یادمه

در میزدن . من رو کاناپه نشسته بودم و طبق عادت این روزهام به یه نقطه زل زده بودم... حمیرا رفت در و باز

کرد و وقتی برگشت با چشمای اشکی نیگام کرد و گفت: این برا توئه آرش

یه نامه بودش به همراه یه جعبه

رفتم تو اتاقمو رو تخت نشستم. نامه رو باز کردم: سلام آرش. بارانم. دارم میرم. دنبالم نگرد. خدا حافظ

...جعبه رو باز کردم و با دیدن حلقه ی باران قلبم تیر کشید... نامه رو رو قلبم گذاشتم و گفتم: خدانگهدارت نفسم

امیدوارم بازم ببینمت... ببینم... مال کسی نشی که اذیتت کنه... اگ کسی اذیتت کرد خودم میام حسابشو

.....میرسم

مامانم در اتاقمو باز کرد و گفت: آرش مادر با کی حرف میزنی؟؟

-با باران

-باران؟؟

..... مامان حلقه شو پس فرستاده

مامانم لبشو گزید و گفت: عیب نداره پسرم... چیری که زیاده دختر خوب... ای نشد یکی دیگه خب

.....بازم یه خنده عصبی که تحت کنترل من نبود

..... مامان ترسید و رفت بیرون... نکنه دیوونه بشم؟ نکنه

.....یهو عصبی شدم.... نامه رو تیکه تیکه کردم حلقه رو از پنجره پرت کردم تو حیاط داد زد: چرا باران؟؟؟ چرا؟؟؟

راه افتادم سمت خونه خودم.... میخواستم شبو تو خونه خودم بخوابم. رو تخت دو نفرمون دراز کشیدم. لباس عروسی ...رو که برای باران خریده بودم به همراه کتو شلوار دامادی خودم گذاشتم رو تخت

اینا رو پریروز خریدم. وقتی مامان داشت این قضایا رو برای دوست روانشناسش (که اومده بود خونمون تا منو ببینه) تعریف کرد میگفت پسر شما در مرحله ی انکار قرار داره.... انکار...؟؟؟

گوشیمو در آوردمو یه آهنگ گذاشتم.... چرا ادم وقتی بدبخت میشه انقد به یه آهنگ دل میبندد؟

...باران میگف دوستش داره

خسته شدم از این همه چشم انتظاری /دارم میام اونجایی که تو خونه داری

دارم به دنبالت همه جارو میگردم /من غرق دردم

اما عزیزم هیچ جایی از تو خبر نیس / حتی یه نشونی واسه این در بدر نیس

....تو دیگ نیستی و دارم بی تو میمیرم / از تو دلگیرم

دیدي نداشتن تا ابد باهم بمونیم / دیدي نداشتن قدر این عشقو بدونیم

...تا جون دارم دنبال چشم تو میگردم / پیدا نشی من به خونه بر نمیگردم

دوری تو هیچ میدونی با من چه کرده / هیچ میدونی دستای من بی تو چه سرده

خیلی دلم دلشوره ی حالتو داره / تو انتظاره

بگو تو هم مثل من تنها هستی / بگو بدون من توهم خیلی شکستی / تنها / بهم بگو هنوز به هیچکس دلنستی

نشستی

دیدي نداشتن تا ابد باهم بمونیم... / دیدي نداشتن قدر این عشقو بدونیم

...تا جون دارم دنبال چشم تو میگردم...؟ پیدا نشی من به خونه بر نمیگردم

دراز کشیدم کنار لباسای منو باران. آروم گفتم: بارانم دزد شبت داره میمیره.... نمیخوای زندش کنی؟؟؟

...اشک چهرمو پوشوند. سرمو رو لباس گذاشتمو به چشم اجازه دادم باران... آخه کدوم انکار؟ باران رفته

.....این دیگ انکار نداره

***_

تو اتاقم نشسته بودم.... دلم یه اتفاق تازه میخواست.....میخواستم برم ویلای بابا تو شمال که قرار بود منو باران برا

.....ماه عسل

در میزدن.... از پنجره نیگا کردم.. آرمین بود.... باش قهرم. همش میخواد خودشو بچسبونه بهم. همش میخواد بگه

.....بابت اتفاقی که بین منو باران بود متأسفه.... دهه به درک

در اتاقمو وا کردم تا برمو بهش بگم که بره. روی پله ها که بودم. دیدم زینب تو آشپزخونس و گوش و استاده

....آرمینم رو یه مبل روبروی مامان نشسته

.....صداشو شنیدم که گفت: خانوم جلالی.... من باید یه حقیقتی رو بهتون بگم

.....نشستم رو پله ها. جایی که منو نمیدیدن... زینب هنوزم گوش و استاده.... آرمین گریه میکرد و حرف میزد

مامان دستشو گذاشت رو دهنش تا صدای جیغشو خفه کنه. سرم گیج رفت. بلند شدم که برم پایین ولی از روی پله ی

..... ام پرت شدم 10

***-

....صدای مامان بود که گریه میکرد. دکتر داشت سرمو باند پیچی میکرد. دیگ اصلا گریه نمیکردم. حالا دیگ میدونم دیگ اشکی ازم نمیباره. آرمین رو صندلی تو اتاق دکتر نشسته بود و اشکاشو پاک میکرد. این جماعت همشون دیوونه !!! ان بخدا!

مامان دستمو گرفتی گفت: آرش خوبی؟

....جواب ندادم. حوصله نداشتم حرف بزدم. دلم نمیخواست چیزی بگم

- آرش ترو خدا یه چیزی بگو

باز سکوت.... آرمین مارو رسوند خونه

رفتم تو اتاقم.... مامان 10 دقیقه بعد اومد تو اتاق. چشاش دوتا کاسه ی خون بودن: آرش مادر تو نمیای؟

هیچی نگفتم....: آرش مطمئنی که نمیای؟؟

-ترو به روح بابات یه چیزی بگو

دوباره حق هقش بالا گرفتی از اتاقم رفت.... این واقعا توقع داشت من باش برم؟؟؟ حالا من میگم اینا دیونن شما همش!!!! بگید نه

مامانو زینب که رفتن گوشیمو در آوردم و یه زنگ به گوشی باران زدم.... دوباره یاد حرفای دکتر افتادم: مرحله ی ...انکار

!نه من انکار نمیکنم.... فقط یادم میره

سرمو گذاشتم رو بالشو سعی کردم بخوابم.... آره بهتره بخوابم.... خیلی خستم

دارم لباسمو میپوشم. همون لباسایی که روز اولین دیدارم با باران پوشیدم. میخوام برم ماه غسل. میخوام بدون

.....عروسم برم ماه غسل..... میخوام برم ویلای بابا تو شمال

.....رو بروی آینه وامیسم..چقد لاغر شدم.... دیگ چیزی از اون تیپ جذاب نمونه

میرم تو حیاط. مامانو حمیرا گریه کنون پشت سرم میان. زینب تو باغچه نشسته و زار میزنه. مامان از پشت لباسمو میکشه و میگه: آرش ترو خدا نرو.... با این حالت نرو پشت فرمون.... مگه حالم چشه؟؟؟ آها لابد چون خیلی شوق

دارم برای ماه غسل میگه..... تو دلم قول میدم آروم بروم تا بارانم نترسه

....راه میفتم... یه چیزی تو باغچه توجهمو جلب میکنه... پیاده میشم.... حلقه بارانه که پرتش کردم

.....حلقه رو تو جیبم میذارم و دوباره سوار میشم

....راه میفتم. تو راه باران همش برام میخنده.... تازه یه صدایی از صندلی عقبم میاد.....آها صدای بچه هامونه

....بچه های منو باران

میرسم به ویلا.... رو شن ها نشستم.... رو بروی دریا.... پسران دارن بازی میکنن.... دستمو دور شونه های باران

حلقه میکنم.... سرمو میبرم جلو که ببوسمش.... ولی یاد حرفای آرمین میفتم.... نه پسران دارن بازی میکنن نه باران

.....کنارمه

....به دریا زل میزنم... به پاکیش .. یاد پاکی بارانم میفتم....بارون میگیره.....قطره های بارون میریزه تو دریا
 کدوم یکی از این قطره ها میره و مروارید میشه؟؟ مٹ بارانه من خوشگل میشه ؟ با ارزش میشه؟؟
بارون هنوز به دریا میزنه....موهام ریخته تو پیشونیم.....دریا پاکه... مٹ باران من..... دارم آرام میشم

از پله های خونه آرش بالا میرم.... سمیه خانوم که تو واحد پایینی هستش رو میبینم: سلام زینب جان خوبی؟؟
 - سلام مرسی شما خوبید؟

-اره عزیزم...راستی دیروز حمیرا خانوم نیومد خونه آرش خانو تمیز کنه حالش خوش نبود؟
 باران ، نوه اش امروز تولد هشت سالگیش بود

سمیه نگاهی به من میکنه و میگه: هشت سال گذشته و هنوز این خونه رو مٹ دسته گل نگهداری میکنی چرا؟
بغضم راه گلومو میبنده..... میرم بالا. کلید میندازمو میرم تو.... میرم تو اتاق ارش.... میشینم رو تخت
هنوز لباس عروس باران و کتو شلوار آرش رو تخته. تو این هشن سال هیچی از این خونه جابجا نشده
 :سال گذشته....۸ سال از بدترین روزای عمرم گذشته... درست یادمه 8

...چن روزی از غیب شدن باران گذشته بود. آرمین به ارش گفت باران نمیخوادش
اولاش ارش گریه میکرد.... بعدش اروم شد.... تو خودش بود.. قاطی بود.میترسیدم
 تا اون روز نحس که آرمین اومد خونمون.آرش تو اتاقش بود. آرمین نشس رو مبل روبروی مامان و به من اشاره
 ...کرد وگفت:اگ میشه این کوچولو اینجا نباشه

مامان منو دک کرد ولی من رفتم تو آشپزخونه قایم شدمو حرفاشونو شنیدم
 صدای خشدار آرمین که گفت: والا..... اون شب عروسیه من برادر تارا شاهین خیلی از باران خوشش اومد... هرچیم
 بهش گفتم شاهین خفه شو باران نامزد داره عاشق نامزدشه....اصلا اثر نکرد. از اول مراسم تا اخرش آرش مراقب
 باران بود.... آخر مراسم....ای خدا..... اشک تموم صورت آرمینو پوشونده بود
 ادامه داد: من گردن شکسته ارشو فرستادم برا تارا پالتو بیاره.....حواسم از شاهینو باران پرت شد...نمیدونم چقد
گذشت هنوز ارش نیومده بود. یه دختری اومد در گوشم گفت برم تو اتاقی که ته خونس.... رفتم
شاهین بی معرفت به بهانه خستگی در کردن یه اب پر تغال به باران داده بود... توش مواد بیهوش کننده
هق هق آرمین بالاگرفت

..... بی معرفت نامرد..... وقتی رفتم تو اتاق رو باران اف
سرشو میون دستاش پنهون کرد... اون موقع معنی حرفاشو نمیفهمیدم
 سرشو بلند کرد وگفت:آرش و فرستادم خونه. باران وقتی بهوش اومد وقتی فهمید چیشده.....انقد گریه کرد که
داشت میمرد...گف نمیخواد ارشو ببینه...گفت دیگ دخترپاکی نیس... رف خونه شقایق
 ...خدا میدونه باران در عرض چن روز چقد لاغرشد

..یاد داداش آرشم افتادم که چشمای جذابش گود افتاده بود و یه مشت پوستو استخون شده بود
 ...آرمین ادامه داد: اون روزی که حلقه شو برای ارش فرستاد تب وحشتناکی کرد.... هرکاری کردیم نیومد دکتر
 فرداش.... وقتی که شقایق میره تو اتاق باران.... بیدار نمیشه... وقتی میبرنش بیمارستان... تموم کرده
 سخته قلبی کرده.... من نمیدونم چطور به آرش بگم.... بیایید جسدشو از سردخونه بگیرید تا خاکش کنیم

..... معصیت داره

آرمین که به اینجا رسید ما صدای پرت شدن ارشو شنیدیم..... بعدش ارش داغون شد. دیگ با هیچکس حرف نمیزد
...انگار از اول زندگی حرف نزده

!.....وقتی رفتیم که بارانو خاک کنیم ارش ساکت ساکت تو اتاقش نشسته بود..... بامون نیومد.... نیومد
...اون روزی که راه افتاد سمت شمال.... از ترس تو باغچه نشسته بودم.... مامان زجه میزد.... التماسش میکرد نره
یهو ارش از ماشین پیاده شد و اومد سمتم... خوشحال شدم فک کردم میخواد برگرده ولی..... اومد حلقه ی بارانو
.....برداشت

...وقتی رفت مامان وسط حیاط نشستو بازم زجه زد... بازم ناله کرد..... گوشامو گرفته بودم.... میترسیدم
...فرداش از شمال بهمون زنگ زد... گفتن یه جسد رو اب اومده.... وقتی رفتیم برا شناسایی
...مامان رفت تو و نداشتن من برم.... چند دقیقه بعد یه خانوم زیر بغل مامانو گرفته بود و داشت میووردش بیرون
.....آرش خودشو تو دریا غرق کرده بود

الان که دیگه ۱۹ سالمه..... دارم میفهمم باران چرا سخته کرد....قول داده بود پاک بمونه
و آرش چرا خودشو کشت؟ چون تحمل زندگی بدون بارانو نداشت
اشکامو پاک میکنم به عکس باران رو دیوار نگاه میکنم. تو این عکس که یادمه آرش خودش از باران گرفت،
باران موهاشو کج ریخته تو پیشونیش بعدشم یه شال گردن قرمز رو دهن و نصف بینیش کشیده.... یه جورایی
.....عکس، عکسه چشای بارانه

....خم میشم و لباسای عروسو دوما دو میبوسم
....گوشیم زنگ میخوره.....مامانه ... پایین منتظرمه. هیچ وخ جرئت نکرد بیاد بالا
....بلند میشمو میرم پایین تا به رسم هر غروب ۵شنبه بریم سرمزار آرش و باران

پایان